فهرست شد
حکیم



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

/۱۱/ ۲۵

اداره مخطوطات

نام کتاب قصص الانبیاء

مؤلف متن ابراهیم بن منصور بن خلف نیشابوری

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

نام کاتب ۱۶۰

موضوع تاریخ زبان فارسی عدد اوراق ۱۶۱

طول ۲۳٫۷ عرض ۱۶ شماره عمومی ۳۳۱۱۱

وقفی / خریداری مقام معظم رهبری تاریخ وقف بهمن ۱۴ هو

ملاحظات

ناقص الآخر. نسخه موریانه خورده شده است.

قصص الانبیاء
ابو اسحق ابراهیم بن منصور بن خلف نیشابوری (از قرن پنجم هجری)

[illegible]
ربیع الاول دهم ۱۴۲۵

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المبدی المعید رب الخلایق اجمعین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین
واله الطیبین وصلی الله علی جمیع الانبیاء والمرسلین پس از ثنای خدای و
صلوات رسول الله صلی الله علیه وسلم یاد کنیم از قصص قران و آنچ
پیوسته است بدان از پندها و حکمتها و لطایفها و نکته و اشارت
یاد کردن اعتبار بدان زیرا که یافتیم این قصص معظم و مکرم قران که
خدای تعالی گفت و بدان خلق را رغبت نمود و یاد کردن بدان
چیان دلالت کرد و کردار امتهای پیشین برین امت بگفت و انچه

رنج بدیشان رسید از عذاب ها گوناگون تا مومنان امت
حضرت محمد حذر کنند از ان و شکر کنند بدان که خدای تعالی ایشان را
داده است از دین پاک و اسلام بدانند کردار نیک پیغمبران صلی الله
علیه السلام و علامتها ایشان تا بدان رغبت کنند و بمثل ان
کار کنند و هیچکس از علما و بزرگان ازین قصص اعراض نکرده اند
مگر گروهی که عاجز اند در یافت ان و اندر جمله احوال بیند و اند و نکتهای
کردن انست و خلق را بخدای عز و جل خواندن بدین اولیتر و ما جمع کردیم
این را چنانکه بقران این تفسیر ها و آغاز کردیم از تفسیر القصه [illegible] بوری
اشتمان و برین چنین گویند اسحاق ابراهیم بن منصور خلف نیسابوری
گفت حدیث کرد مرا ابو احمد بن الحسنی بن احمد السمار النیسابوری
بنیسابور او گفت حدیث کرد مرا میمون بن بهرام الاهودی و او گفت
خبر کرد مرا مامون بن احمد السلمی و او گفت خبر کرد ما را علی بن اسحاق
گفت و او گفت خبر کرد ما را محمد بن مروان کوفی از محمد بن السایب الکلبی
الصالح از ابن عباس رضی الله عنهم اجمعین که وی گفت اندر تفسیر
این آیت که خدای عز و جل قوله تعالی

بن خلف صح

چون خدای تعالی بکمال قدرت خود خواست که عالمها را پیدا کند
اول گوهری را بیافرید هزار سال گوهر می بود الگاه خدای تعالی بدان
گوهر بنگریست بهیبت آن گوهر آب گشت هفتاد هزار سال آب
می بود و می جنبید از هیبت خدای تعالی و از نجاست که آب قرار
نمیکرد و از پس زمین را بکشید از مشرق تا بمغرب الگاه زمین
میجنبید و بر سر آب خدای تعالی عز و جل جبرئیل علیه السلام را فرستاد
تا نگاه داشتن زمین هرگاه که بر خویش بنگ گوشه را داشتی از دیگر
گوشه از مشرق بر آمدی دعا کردی گفتی یا رب نگاه دارنده همه
چیزها توی و من بجهل خویش کوشیده ام الگاه خدای تعالی کوهها
را بیافرید و بقدرت کن فیکون خویش تا بر زمین فرود فکند
قوله تعالی والجبال اوتادا کوهها را میخ زمین گردانید الگاه از
پس آن هفتاد هزار سال دیگر زمین طبق طبق کرد میان هر زمین دیگر
همچنان که میان زمین تا آسمان چنانک خدای تعالی گفت قوله تعالی
گفت بیافرید آسمانها مطبق و
زمین را همچنین الگاه آن آب را قرار داد و ماهی بزرگ آفرید و بر سر آن

ماهی

ماهی بالای خاک جبل رشی بر آمد و آن خاک نیز بنشست الگاه
از پس هفتاد سال گاوی را بیافرید و بر پشت این ماهی بپای
گاو نهادن فرمود و بقدرت خویش آن گاو را و ماهی را از زیر ایمن نشاند
و میدارد و از امید چنانچه تا بهرگز نجنبند تا الگاه که زلزله قیامت
بجنبد الگاه زمین را مکانی آفریده است چنانکه وی خواست دل نشست
و این زمین را پاک تر و خوشتر کرد الگاه آسمان را از دود زیر
بیافرید قوله تعالی هفت آسمان
بیافرید و مطبق کرد الگاه هر آسمانی را اندر شش هزار سال تا گوهر بنشست
شد الگاه آفتاب و ماه و ستارگان را بیافرید
فی ستة الاف الگاه
فرشتگان را با آسمانها قرار داد و هر یکی بخدمت ایستادند و تسبیح میگویند
مر خدای تعالی را تا روز قیامت الگاه اندر زمین خلقی بیافرید که ایشان را
از آتش جان میگویند
حق سبحانه تعالی ایشان را از آتش آفرید کلبی گفت که زمین بدیشان
داد هفتاد هزار سال دیگر مفسران از ابن عباس رضی الله عنه روایت

میگفتند که هر ده هزار سال دنیا بدیشان داد و این قول صحیح است
آنگاه مدت ایشان بسر آمد و عاصی گشتند خدای تعالی ایشان را
برداشت زمین مر گروهی دیگر را داد و ایشان را جان بن الجان
گویند در دنیا هر ده هزار سال ایشان را داشتند ایشان عاصی شدند
مدت ایشان نیز بسر آمد و ابلیس از جمله فرشتگان مقرب بود
تعلیم ایشان میکردی از آسمان دنیا خواست و گفت خداوندا
مرا فرمان ده تا بدین فرشتگان بدنیا روم و عبادت کنم پس خدای تعالی
جان بن الجان را برداشت و زمین او را داد ابلیس با هفتاد هزار
سال ایشان را بزمین قرار داد آنگاه فرشتگان و ابلیس در دنیا دل
بنهادند بعده بدیشان این فرمان رسید
این دلیل است هر که دل بچیزی بند و خدای عز و جل او را معزول گرداند
هست ابلیس علیه اللعنه چنین گویند ابلیس شخصی بود
که خدای عز و جل او را بیافرید از آتش تابنده نه از فرشتگان بود و نه از
جنیان و نیز گویند که وی از اصل جان بود چنانکه خدای تعالی گفت
کان من الجن الایه گروهی گویند که وی از اصل فرشتگان بود و دلیل

[illegible]

کردند

کردند
استثنا کرد مر او را از جمله فرشتگان گروهی گفتند که اگر او فرشته
نبودی این امر بروی لازم نیامدی خدای عز و جل گفت ما فرشتگان را
فرمودیم که آدم علیه السلام را سجده کنند همه ملایک سجده کردند
مگر ابلیس این سجده نکرد و گروهی گفتند که وی فرشته نبودی حق تعالی
او را از آتش آفریده بود و بدین نیز حجت باشد زیرا که خدای تعالی
فرشتگان را از آتش آفریده بود و وی از آن فرشتگان بود و از جمله
ساکنان آسمان بود با فرشتگان عبادت میکرد و خیان بود که اندر
هفت آسمان سجده گاه نمانده بود که وی آنجا عبادت نکرده باشد
و سه هزار سال شاگردی را در رضوان بهشت کرده بود و مقابل
چنین گویند اندر معنی این آیه که خدای تعالی گفت ابلیس را
کان من الجن ای من جنس الجن و اصله الجان و اندر جمله قصه
او خیان بود که هفتصد هزار فرشته اندر خیل او بود و سالار ایشان
وی بود و با آسمان هفتم عبادت میکرد و هفتصد هزار فرشتگان
سبق علم پیش او میخواندند چون شقاوت در وی آمد گفت

خداوندا در آسمان هفتم هشت هزار سال عبادت کردم مرا دستوری
ده تا با آسمان ششم روم همچنین عبادت فروتر بن خواست که اگر
بادی عبادت بار بودی برتر بن خواستی گفتی حجاب بر آیم حق تعالی
او را با آسمان ششم دستوری داد خدا تعالی را عبادت میکرد تا هشت هزار
سال بعده باز فروتر بن خواست با آسمان پنجم همچنین تا با آسمان دنیا آمد
هشت هزار [سال] عبادت میکرد و بر زمین می نگریست و زمین را جان
بن الجان داشتند هزده هزار سال عبادت میکرد و مدت ایشان
بسر آمده بود ابلیس گفت ای بار خدای این جان بن الجان عاصی
گشته اند در زمین زمین را بمن ده تا با این فرشتگان در دنیا عبادت
کنیم خدا تعالی جان بن الجان را از دنیا بر داشت و زمین را بوی
داد ابلیس با جمیع فرشتگان هشت هزار سال عبادت میکرد ابلیس
با فرشتگان گفت که ما را این زمین خوش آمده ما از اینجا
نرویم و اینجا عبادت کنیم چون دل نهادند ایشان را غرور آمد و
خدای تعالی گفت [یعنی من]
اندر زمین خلیفه دیگر بخواهم آفرید شما را از اینجا دور شوید ایشان غمگین شدند
گفتند

گفتند فرشتگان گفتند ای بار
خدای اندر زمین کسی را می آفری و بزمین او را امید هی تا فساد کند
و خون ناحق ریزد و ما تسبیح و عبادت بی معصیت میکنیم خدا تعالی
گفت وزین سخن سه معنی بود یکی معنی [آنست]
که من دانم که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از فرزندان آدم است علیه السلام
و من شما را و هم خلق را بهروی آفریدم و من دانم دوست من کیست
و دشمن من کیست و دیگر معنی آن بود که خدای تعالی بگفت

آفرینش آدم علیه السلام

انگاه خدای تعالی مر آدم علیه السلام را بیافرید
چنین گویند که خدای تعالی تقدس خواست که آدم را بیافریند از زمین عزرائیل
علیه السلام را بفرمود که قدری خاک از روی زمین بردار و بیار و او از زمین
چهل رس خاک بر داشت خدای تعالی باران فرستاد تا این همه سرشته
گشت و با تو ده گشت انگاه خدای تعالی بقدرت خود آدم را بیافرید و
صورت ظاهر گردانید در میان مکه و طایف چهل سال انجا افتاده بود

بدر بدین نهج بود که سر پس لطایفه و پای را بکه سوال چه حکمت بود
که خدای تعالی سر را لطایفه و پای را بکه و سر فاضلتر از لطایفه جواب
آنست که خدای تعالی خواست تا چون آدم بر خیزد و از بکه بر خیزد
و بار خاستن سوی پای بوده سوی سر آنگاه پس از چهل سال جان را
بفرمود که به تن اندر آی جان علوی بیامد بسوی تن سفلی جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت

گفت الحمد لله خدای تعالی گفت
زود بتن وی در آکند و اینجا نکته است سوال بر سند چه حکمت است
که جان بتن اندر ساعتی در آید و چون بیرون آید بسختی بیرون آید
الحاج کند جواب الحاج که میکنند بدان وقت که اندر آدم از در آمد

رحمت

رحمت شنیدم بیرون بیایم تا آواز رحمت بشنوم هر که از جملهٔ نیکبختان
بود زود بشارت آید و جان بآسانی بیرون آید و هر که از جملهٔ اهل زحمت
بود بزخم خواری جانش بیرون آید پس آدم علیه السلام هفت روز
آنجا نشسته بود تا خدای تعالی بروی از بهشت حلّه از زر سرخ بگوهر
آراسته و لباس حریر بپوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت بنشست
و این هفتصد هزار فرشته که با ابلیس بودند همه را بفرمود تا بیامدند و
صف کشیدند پیش آدم علیه السلام گرد برگرد تخت بنشستند و
تخت جندانکی که اکنون مسجد الحرام است و بر تخت کرسی بود جندانکه
اکنون خانهٔ کعبه است و گرد برگرد ایشان فرشتگان بودند خدای تعالی
فرمود فرشتگان را که آدم را سجده کنید چنانکه گفت

چون گفتیم فرشتگان را که آدم علیه السلام را سجده کنید همه سجده
کردند مگر ابلیس بی فرمانی کرد و ستنبره کرد اندر سجده کردن مر آدم را علیه السلام
سوال اگر پرسند روا نبود که دون خدای تعالی را سجده کنند پس جواب
آنست که سجده مر خدای را بود عز و جل زیرا که بامر وی بود سجده تحیت و تهنیت

مر آدم علیه السلام را جواب دیگر آنست که سجده تحیت بود نه سجده
عبادت و نه سجده خدمت و دیگر روا نبود سجده هر کسی را دون
خدای تعالی دیگر که او فرماید امر نگاه داشتن هرکجا که فرماید فرمان بردار را
آمد طاعت خداوند تعالی را بود و گروهی گفتند سجده آدم علیه السلام
را نبود بلکه خدای تعالی را بود و لیکن روی با آدم کردن بر سبیل
قبله داشتن بود نه معبود گرفتن و ابلیس سجده نکرد گفت چرا
سجده کنم کسی را که من از وی بهترم
و چنین گویند آن وقت که چند آدم علیه السلام
افتاده بود میان مکه و طائف ابلیس بیامد و دست بر شکم وی زد
میانه تهی دید گفت ای فرشتگان این را زود توان فریفتن
که میان تهیست آنگاه گفت چه گوئید ای فرشتگان اگر
خدای تعالی شما را فرماید مر او را طاعت دارید یا نی گفتند داریم
ابلیس در دل گفت من باری اطاعت او نکنم و تعظیم او نکنم
و اگر خدای تعالی مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم و اگر او را بر من
مسلط کند خدای تعالی فرمانش نکنم جواب خدای عز و جل گفت

فصل

۷

فضل علم است که شما ندانید گفتند هر چه وی داند ما دانیم که بیش
از وی بدین زمین بوده ایم و با آسمانها بوده ایم خدای تعالی گفت
گفت نامهای این چیزها بگوئید که من آفریده ام آنگه
ندانستند همه اندر ماندند گفتند
ای بار خدای خبر آنکه تو ما را آموختی بدانیم آنگاه خدای تعالی
گفت بگو ایشان را نام این
چیزها که ما آفریده ایم آدم گفت
نگفتم که من بهتر دانم که فضل کرامت فرشتگانی
اندر عجب ماندند و شکر کردند که خدای تعالی ایشان را توفیق داد تا فرمان برداری
کردند اندرین جایگاه نکته لطیف آنست که خدای عنایت کرد آدم علیه السلام را
تا نامها بگفت ایشان و فرشتگان را گفت انبئونی مثالش چنانکه معلم را
در کار کودک ببین ولی هیبت بر خواند و گوید این چون من است
و آنرا کفایت بود گوید بر من خوان تا این کودک از بیم و هیبت
... تا خجل بود و گنگ شود همچنین خدای تعالی فرشتگان را گفت ما را بگوئید

تا مهها این خبر بار ناورد فرشتگان از بیم و خشم اندر ماندند و آدم را
گفت ایشانرا بگو و آدم از ایشان التفات نداشت و گفت
ایشان همچو من اند مخلوق نه ناممها تمام بگفت سوال آنست اگر
پرسند که چه حکمت است که فرمود مر فرشتگانرا سجده کردن مر آدم را
علیه السلام جواب آنست که فرشتگان گفتند
خدای تعالی فرمود بعبادت کردن خود می نازند بغیرة من که بعبرتیم که سجده
کنند آنرا که برگزیده آید تا خلق بدانند که من نیازمند نیم به بنده بر عبادت و
خدمت دوست نداریم و دیگر حکمت آنست که بنمود از خدمت:
خدای تعالی مرا بی نیاز است و دیگر آنست چون ایشان حسد کردند
که ایشان فساد کنند بنمودشان که جزا حاسدان آنست که سجده
کنند مر محسود را آنگاه فرشتگان استاده بودند پیش مهتر آدم علیه السلام
تا آنگاه که فرمان آمد تا تخت او را بر دارید و بسوی آسمان و در
بهشت برید و بهشت بردند پانصد سال اندر بهشت می بود چنانکه
گویند چاشتگاه با بهشت رفت و میان نماز پیشین و نماز دیگر
بیرون آمد که یعنی این پانصد سال مقدار این مدت این جهان است

هزار سال و دویست و چهل سال بر زمین بود از وقت چاشت
بر گرفتن و به بهشت رفتند   آفریدن حوا رضی الله عنها چنین
گویند اختلاف کرده اند خدای تعالی حوا را بدنیا آفرید یا به بهشت گروهی
گفتند که هم اینجا آفرید و بدان تخت که بود آن چاشتگاه که وی بهفت
روز بدان تخت بود و فرشتگان گرد بر گرد استاده بودند و این گفته است
و گروهی گفتند بیافرید خدای تعالی مر حوا را در دنیا از پهلوی چپ حضرت
آدم علیه السلام دلیل قول راست
و گروهی گفتند حوا را اندر بهشت بیافرید و درست بر قول منست است
چون خواست خدای تعالی از آدم حوا را بیافرید آدم را خوابی نرم گرفت
از سوی پهلوی چپ حوا را بیافرید و حکمت اندرین خواب نرم آن بود
که اگر خواب نبودی در دیده رسیدی و بدشمنی گرفتی و اگر خواب گران
بودی هرگز بروی شفقت نبودی که از کار وی غافل بودی چون بیافریدش
آدم گفت ای بار خدایا این عورت کیست فرمان آمد این عورت
جفت تو است تا تو با وی آرام گیری پس آدم علیه السلام حوا را
به نیکو گرفت و حوا سخن نیکو و خوب روی بود چنانکه در خبر آمده است

که خدای تعالی خوبی آدمیان تو و و نه جز آفرید تو و جز مر حوا
را داد و نه جز دیگر همه خلق بداد چون بهشت اندر آمدند خلق
بهشت به تعجب بماندند از نیکو جمال حوا و آدم هیچکس را از حور بهشت
جز او را چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر و کلان‌تر شدند
تا آن وقت که قضا کرد خدای عز و جل تا بیایند و از آن
درخت دانه گندم بخوردند بسبب اغوای ابلیس علیه اللعنت
آمدند ابلیس نزدیک آدم چنین گویند که ابلیس سجده نکردم آدم را
علیه السلام خدای تعالی گفت

ابلیس گفت ای بار خدای تو گفتی من ضایع نکنم کردار کسی و من
چندین هزار سال عبادت کردم ترا خدای تعالی گفت چه خواهی
بدین کردار که کردی گفت اندازه خواهم و زندگانی تا روز قیامت
والکاه مرا بر آدمیان بگماری و دست دهی تا من ایشان را
بفریبم با خویشتن بدوزخ برم چنانکه خدای تعالی گفت

گفت

انظرنی

۹

برانندی از درگاه از بهر آدم و از کافران کردی مرا دست ده
بر ایشان تا بر راه گذر ایشان گذر کنم خدای تعالی گفت ترا
دست دادیم و گماشتیم مگر آن کسانرا که خاصگان من اند
و من نگاه دارم ایشانرا خدای تعالی گفت ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان ترا بر بندگان من دست نیست
اندرین ابلیس نکته‌هاست خبری با اخبار چنین آمده است چون ابلیس گوید
مرا بر بندگان خود برگمار و دست ده خدای تعالی گفت اگر ترا بر
ایشان دست دهم چه کنی گفت از هر سوی بیایم و وسوسه و غرور
افکنم تا بی راه کنیم

گفت بیایم از پیش و پس و راست و چپ
ایشان تا از ایشان هیچکس شاکر نبود و پشیمان نبود خدای تعالی
هر آن کس که ترا متابعت کند آن باشد که او را دیدار خود ننمایم
و همچون تو دوزخی بود

آنگاه گفت من ایشانرا بفریبم خدای تعالی گفت من ایشانرا
[illegible] نگهم تا طاعت ها کنند ابلیس گفت ایشانرا بمعصیتی کشم

خدای تعالی گفت در توبه بگشایم تا بوقت مرگ ابلیس گفت
یا رب بکوشیم تا از توبه ایشانرا باز دارم خدای تعالی گفت

خدای تعالی گفت تو نتوانی که از توبه ایشانرا باز داری و نتوانی که از رحمت
مرا باز داری ابلیس فرو ماند و گفت ای بار خدای این غلط بزرگ
حیله نتوانیم آنگاه گفت ای بار خدای ایشان دعوی دوستی تو
کنند و فرمان من کنند این چه حکمت بود آمرزش ایشان خدای تعالی
گفت بحرمت آن دوستی که بمن دارند من همه جفاهاء ایشان
بیامرزم و اندر گذارم آنگاه ابلیس گفت یا رب اگر از همه اندر مانم دو
کار با ایشان بکنم بگناهان بخشم ایشان نیست کنم و همی بغرور بهشت
اندر آرم و از راه دیگر دارم این جای نکته است که ابلیس گفت

آنگاه گفت ای بار خدای هر کجا که آدم و آدمیان باشند مرا آنجا
جاده راه ده گفت دادم مگر آنرا که من نگاه دارم تو چیزی [illegible]

سوال

سوال اگر پرسند که ابلیس را به بهشت راه داد چگونه بود از آن که
ملعون و از او مانده شده بود جواب آنست که خدای تعالی وی را اجابت
کرده بود که هر کجا که آدم بود ترا راه دهم از این سبب آنجا توانست
رفتن سوال اگر پرسند که ابلیس میدانست که خدای تعالی یکی است
و اقرار میکرد بچه چیز کافر شد اگر سجده باز داشت چرا کافر گشت
مومنی هست که سجده باز داشته است و کافر نیست جواب
آنست که کافر بدان گشت که گفت نکنم و هر که گوید خدای تعالی
را فرمان نکنم کافر گردد و مومن هر چند نکند باری نگوید که فرمان
دارم و نکنم و دیگر برای آن کافر گشت که گفت سجده نکنم کسی را
که سزا نبود خدای تعالی گفت سزا آن بود که من بفرمایم گفت
من فرمان نکنم حقیقت کفر وی بود و گفت ای بار خدای ترا غلط
افتاده که مرا می فرمایی که آدم را سجده کن و من بهتر از وی هستم
زیرا که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک و آتش نورانی و
خاک ظلمانی و نور از ظلمت بهتر و فاضلتر خدای تعالی گفت
یا ملعون بر من غلط نرود و ترا غلط افتاده است که نور حقیقت خاک

است و آتش بحقیقت ظلمت نه بینی که آتش بنفس خود ننماید
که زیر آتش دود است و زیر آن خاکستر از وی ظلمت و تاریکی بحاصل نیاید
و خاک هر چند که ظلمت است و ظاهر ظلمت نماید اما چون یک
قطره باران با آب بدو رسد صد هزار بوی از وی پیدا آید و نباتها
و گلها الوان الوان بحاصل آید و دیگر خاک بهتر از آتش است
زیرا که آتش نیست کننده و زیان کار است و خاک زیاده کننده
است و امانت دار است نه بینی که اگر هزار بار دانه با آتش دهی
در زمان نیست کند و یک ذره بتو باز ندهد و اگر هزار سال دانه بخاک
سپاری بسوزد و بتو همچنان یکی به ده باز دهد هر چند که آتش تابنده
و روشن است اما سیاه کننده است هر چیز را و خاک روشن
گرداند بدانچه رسد پس بدانکه بحقیقت نور خاک است و آتش
ظلمت ابلیس متحیر ماند زیرا که بنده را چه یارا آن کار که خداوند
تعالی حجت بنماید گفت پس ابلیس گفت خداوندا دوزخ
اختیار کردم اما بفضل آدم مقر نیایم این بود سبب کفر وی
الکافرین آدم علیه السلام در بهشت میبود و پانصد سال فرشتگان از زمین بی

می بودند

می بودند در آسمان راه نمی یافتند میان آسمان و زمین
عبادت میکردند همچنان تا روز قیامت عبادت میکنند
نکته اندر آوردن آدم و حوا علیهم السلام ببهشت چنین گویند
مفسران که درین زیر حکمتها و نکتهاست که خدای تعالی داند
حق تعالی فرمود یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة الآیة
گفت ای آدم در بهشت آرام گیر با جفت خویش و هر کجا خواهی
درون قصرها و بهشت به باش و جمله نعمتها و میوه ها بهشت
بر تو مباح گردانیدم مگر این درخت که گرد این نگروی و چیزی از
وی نخوری که از ستمکاران باشی سوال چه حکمت بود که خدای تعالی
همه میوه بهشت را بر آدم علیه السلام مباح کرد و از یک درخت باز
داشت جواب آنست که خدای تعالی کارها را بسبب کند و
آن درخت سبب بیرون آمدن بهتر آدم بود از بهشت زیرا که
باری تعالی در ازل حکم بیرون آمدن کرده بود پس نکته اندرین
آنست که چون مزبانی کریم بود مهمان را بسببی و عذری از خانه بیرون
آمدن نکند سوال اگر پرسند چه حکمت بودی اگر آدم علیه السلام

بیرون می آمدی از بهشت جواب زیرا انچه حق سبحانه تعالی در ازل
حکم رانده بود که از همه آدم فرزندان شوند بعضی کافر باشند و
بعضی مومن و همه اندر بهشت بودندی همان جا فرزندان بیامدندی
همه زیرا انچه کافر و مسلم و این روا نبودندی زیرا انچه کافر سزای آن
بهشت نیست پس درخت را سبب کرد تا همه آدم از بهشت
بیرون آید تا کافر از مومن جدا گردد تا باز مومن را در بهشت برد و
کافر را در دوزخ فرستد تا فرق بود میان دوست و دشمن سوال
اگر پرسند اندر آوردن همه آدم را در بهشت چه حکمت بود جواب
آنست که خدای تعالی خواست تا بوی بهشت بفرزندان همه آدم
رسد تا مومن را رغبت افزاید بهشت و کافر را حسرت افزاید
از نایافت آن نکته لطیف اندرین آنست که حق تعالی حکم کرده
بود در ازل که تن ادم را بهشت برد و ارواح اولاد او را بهشت
رساند حق تعالی بقدرت خویش بهشت نمودار کرد تا طبع او
موقوف نماید بدنیا و رغبت به بهشت و در طاعت سعی کنند
کند دیگر حکمت آن بود که فرشتگان گفتند که بهشت ... دار
بیک بار آن

ننگ توان رفت و کردار ما بیشتر از آدم مبالغت بهشت
ما را نبود و خدای تعالی آدم را در بهشت برد بی کردار تا خلق بدانند
که خدای تعالی بفضل توان یافت و دیگر درخت سبب کرد بیرون
آمدن وی بود که خدای تعالی بفرمود که تخت آدم علیه السلام
بر آن درخت نهادند که نهی کرده بود از آن دیگر جواب گویند
که چون آدم علیه السلام در بهشت آمد همه نعیم بهشت بدید بسیج
چیز او را خوشتر از این درخت نیامد گفت ای بار خدای این
درخت مرا بخش تا خاص مرا باشد خدای تعالی گفت بخشیدیم
انگاه گفت یا آدم این درخت ترا باشد و لیکن نخوری گفت
چرا زیرا که بر خوان کریمان تنها نخورند از این معنی بود نخور سوال
چون آدم علیه السلام اندر بهشت زلت کرد چه حکمت بود که هم اندر
بهشت نیامرزیدش و توبه نپذیرفتش جواب آنست که گفت یا
ادم اینجا زلت کردی اگر هم اینجا توبه دهم و هم بیامرزم یکی آورده
باشم و لیکن عاصی آمرزیدن خطر نبود برو بر زمین و صد هزار عاصی را
با خود بیار تا بیامرزم تا خلق بدانند که من کریمم و رحیمم و دیگر آن بود

که فرشتگان گفتند که بهشت جای پاکانست و زمین جای عاصیان
است خدای تعالی خواست که بنماید که نیکی و بدی بجای تعلق ندارد
بلکه بنگاه داشت من بوده است سبب سخت آدم علیه السلام
تا ذلت در بهشت کرد و توبه کرد طاعت بود بر زمین تا خلق بدانند
که وی آن بود که کند که خواهد و دیگر خدای تعالی اندر ازل حکم رانده
بود که آدم ذلت کند تا بدان سبب در ولایت خود برسد
تا خلق بدانند که خدای تعالی بسبب معصیت ولایت بدهد و خواهد
بسبب طاعت آنگاه چون حکم حق تعالی قرار آمد تا در بهشت هر کسی
را طلب کرد از پاسندگان بهشت زیرا که وی همه را شناخته بود
و چندگاه خازن بهشت بود هر کرا خواند اجابت نکرد گفتند اینکس را
که خدای تعالی رانده بود با وی سخن نگوییم تا طاوس گفت مرا حق است
اندر کردن تو اندر بهشت با تو دوستی داشتم مرا رها کن پنهان
سوی آدم روم و پا مرا ببر خویش اندر پنهان کن تا خود را درون بهشت
افکنم و پنهان کن تا مگر اندر بهشت حیلتی سازم و دشمن خویش را از
بهشت بیفکنم طاوس گفت من این دل ندارم ولیکن مار لایق است

کنم

کنم بمار بیاید مار را بگفت و مار را با خویشتن یار کرده بود تا فرمت گفت
و آن ملعون را اندر دهن خویش جای داد تا بیاید برابر تخت آدم
علیه السلام با قمری سخن آغاز کرده آدم علیه السلام بنداشت که
مار است که با وی سخن میگوید اگر بدانستی که ابلیس است حدیث وی
نشنودی آدم را گفت ترا النصیحه کنم که بسیار حق افتاد مرین که
صحبت با من دراز گشت آدم گفت علیه السلام دانم تو ناصح خداوند
تعالی بس است حوا گفت رضی الله عنها بگو تا بگوید گفت
تو هیچ میدانی که خدای تعالی ازین درخت ترا منع کرده است
گفت نی زیرا که هر که ازین درخت بخورد جاودانه بماند اندر بهشت و
از جمله فرشتگان گردد و مقرب شود و هر که نخورد از بهشت دور ماند
و از خدای تعالی گفت سوگند یاد کند یاد کرد چنانکه خدای تعالی گفت
ولقد لقیت آدم و حوا را
چون این بشنید حوا برخاست و گفت بیا تا بایم
آدم علیه السلام گفت مکن یا حوا چنانچه نباید که بدبخت گردیم
حوا گفت خلق بهشت اندر بهشت دروغ نگویند برفت از آن

درخت دو دانه بکند یکی از آدم علیه السلام پنهان کرد و یکی برو نیمه
کرد و یک نیمه خود خورد و یک نیمه آدم را داد تا بخورد همان ساعت
تاج از سر او بپرید و جامه حلّه از تن وی بپرید و با وی بسخن آمدند و گفتند
ما با کسی نا سلیم نباشیم که از امر خدای تعالی دست باز دارد خبر اندر
بهشت در افتاد که آدم علیه السلام عاصی گشت هرچه اندر بهشت
کسی بود قصد زخم آدم کردند چون بیامدند نور مصطفی صلی الله علیه وسلم
اندر پیشانی آدم بدیدند گفتند آن نور از وی جدا نشده است این را
نتوان زدن همه دست باز داشتند از وی و آدم علیه السلام برهنه
شد و غمگین شد و میگفت یا ربّ زنهار زنهار رسوا مکن خدای تعالی
گفت من شما را گفته بودم که ازین درخت مخورید اکنون بیرون روید
از بهشت تا عاصی به بهشت اندر نباشند همه تو که آدمی و حوا و ابلیس و
مار و طاوس همه را بیرون کردند هم یکدیگر را ملاقات میکردند

قصه بیرون آمدن هبه آدم و حوا علیهم السلام و دو برگ انجیر بگرفت
و عورت خویش بدان بپوشید و حوا نیز همچنین کرد و هر دو بر زمین افتادند

بر آن کنده آدم علیه السلام بسر اندر افتاد و حوا بسجده و طاوس
بر مرغزار بهشت بکوه سراندیب و همه متکبر گشتند و زاری میکردند پس
آدم علیه السلام دویست سال بگریست نه طعام و نه شراب و حوا نیز
همچنین تا آنگاه که سجده کرد و چهل سال سر از سجده بر نیاورد تا آنگاه که
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت سر از سجده بردار که خدای تعالی توبه
تو پذیرفت و عفو کرد زلّت تو آنگاه آدم علیه السلام گفت یا جبرئیل
اکنون چه کنم برهنه و گرسنه ام و ضعیف شده ام خدای تعالی چه
فرماید چه کنم از من خشنود شود چنین گویند چون آدم علیه السلام از
بهشت بیرون آمد بالای وی چندان بود که سر وی با آسمان میسودی
کلبی رحمة الله علیه چنین گوید که درازی فرزندان آدم از آن است و ابن
عباس رضی الله عنه چنین گوید با آسمان نمی سود ولیکن با ابر میبود و
کلبی چنین گوید که فرشتگان آسمان دنیا بخدای تعالی بنالیدند از غایت
گریه و زاری هبه آدم علیه السلام تا خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
تا پر خویش بر سر وی مالید بعده هبه آدم سر از سجده برآورد و در
سجده چندان بگریست چنانکه دریاها از آن دیده وی بر گشت با نجام

آمده است که آب چشم و آب دریا بدین خوشی ندیده ام آدم علیه السلام
بشنید بنداشت که ایشان استخفاف و تسخر میکنند گفت ای بار
خدای یک زلت که از من آمد این همه خنبندگان را بر من گماشتی
تا بر من می خندند خدای تعالی بروی وحی کرد یا آدم نه این سخر است
و نه استخفاف است که هیچ آبی از چشم عاصیان خوشتر نیست
و چنین گویند که این جوبهاء خوش چون سنبل و عود و این چیزها را از
هندوستان می آرند اصل این از آن آب چشم آدم است علیه السلام
پس چون آدم گفت یا جبرئیل چکنم تا خدای تعالی از من خشنود شود
جبرئیل صلوة الله علیه آمد و گفت حق تعالی میفرماید تو را بنا کردن کعبه
گفت برو با آدم آنجا که بر تخت نشسته است خشنودی من طلب کن
که خدای تعالی آنجا را چنانکه کرد و ترا گفت آنجا رو و از برای من خانه بنا
کن تا عبادت جاء فرزندان تو بود و آن سنگ که داری و با خویشتن
از بهشت بیرون آورده بر کرانه خانه بنه باخبار آمده است چون آدم
علیه السلام از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بوده یکی عصا موسی
عم و سبب آن بود که آدم علیه السلام تا اندر بهشت بود دی نعمتهاء
بهشت

بهشت میخورد هیچ رنج بوی نرسیدی چون یکدانه بخوردی فرمانی
کرده ریزه از آن بدندانش اندر بماند بخلال حاجت آمدش از شاخ
بهی آن بشکست و خلال کرد چون او را این حال پیش آمد عصا با وی
بود از وی میراث فرزندانش رسید و پیغمبر بر پیغمبر میگشت و کسی را
برهان نگشت مگر موسی را علیه السلام که معجزه او بود دوم انگشتری
سلیمان عم آن وقت که جامهاء از ایشان ببرید چون نگین یاقوت
اندر دهان فکند و گفت من باری از بهشت چیزی نشانی با خویشتن
برم و این با وی بماند و آن حکم کرده بود خدای تعالی آن به سلیمان
علیه السلام برسانید و برهان اندر بود هیچ کس را برهان نگشت مگر
سلیمان ابن داود را علیه السلام سیوم آن سنگ بود که خانه
نهادند او را الحجر الاسود میگویند و سبب آن سنگ بود که چون
اهل بهشت آهنگ زخم وی کردند وی نیز آن سنگ بر درخت
و آن گوهری بود که بدست وی سنگ گشت زیرا که درون آن
عهدنامه مومنان است که در روز میثاق بر گفانکی خدای تعالی
کرده بودند و عورت خویش بپوشیدند و حوا نیز همچنین کرد چون باید

بدنیا بلی از آن برگها آهو خورد از جنس آن آهو تا روز قیامت
بوی خوش می آید از وی نافهٔ مشک میدهد و یکی از آن برگ
که حوا آورده بود کرم بخورد تا روز قیامت ابریشم میدهد و یکی از آن
برگ نحل بخورد تا روز قیامت عسل میدهد تا خلق بدانند که نعمت
بهشت چگونه الغاه آدم علیه السلام بمکه و جبرئیل علیه السلام با وی بود
هرجا که ایشان قدم خویش بنهادند برکت قدم ایشان شهری گشت
و آبادانی شد بیامد تا بکوه موقف و آدم عزم حوا را طلب کرد و حوا
آدم را پس خدای تعالی الهام داد تا بکوه برآمد و آدم علیه السلام را
با حوا ملاقات شده سوخته آفتاب و مجاهده دنیا کشیده بودند
یکدیگر را نمی شناختند تا جبرئیل علیه السلام مر آدم را گفت اینک
حوا را بر تو حق تعالی رسانید آدم علیه السلام از بهر آنست که آن
کوه را عرفات خوانند پس آنجا بایستادند و جبرئیل علیه السلام
بیاموخت تا دعائها کردند پس بفرمود تا خانه کعبه بنا کردند و آن
مناسکها را آوردند طواف کردند الغاه آدم علیه السلام گفت یا رب
پس جبرئیل علیه السلام

بیامد

بیامد و گفت خدای تعالی میگوید حاجت بخواه از خدای تعالی
اکنون یا آدم فرمان برداری کردی ترا بیافریدم او را پس آدم علیه السلام
از خدای تعالی دستوری خواست که بسراندیب بازگردد که آنجا نعمتها
بیشتر است و این مکه خشک جایست خدای تعالی او را دستوری داد
تا برفت بسراندیب و آنجا نیز بنالید از گرسنگی و برهنگی خدای تعالی
جبرئیل علیه السلام را فرستاد و گفت یا آدم کشت و زراعت کن
آنکه تو دیدی در بهشت آن وقت بآسانی یافتی و خوردی پس جبرئیل
علیه السلام تخم گندم بروی آورد و آدم علیه السلام را بیاموخت تا زمین را
جفت راند و آدم علیه السلام جفت را بر گردن نهاده و میکشید
تا الغاه که خدای تعالی او را آگاه و داد تا بدان کشته کند و اندر قصه
چنین آمده است که همه اندر روز اول کشت نیز کشت و بکمال رسید
و خشک گشت و در روز دوم بدرید و سیوم روز بکوفتند و چهارم
روز بباد کردند و پنجم روز آرس کردند و ششم روز بخوردند و بعضی
گویند چون کشت برآمد مهتر آدم گفت یا جبرئیل علیه السلام
بخورم گفت وقت نیست چون خشک شد مهتر آدم گفت

یا جبرئیل بخورم گفت هنوز وقت نیست تا بکوبی و آتش کنی
مهتر آدم علیه السلام گندم را بکوفت و پاک کرد پس از سنگ آسیا
کردند حوا آتش میکردند و میکوفت و هر دو میگفتند یا صفی علی الجنة
جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا
آدم مژده هر نور از خدای تعالی بهشت باز رساند پس چون حوا آتش
کرد گفت یا جبرئیل بخورم گفت نی خمیر کن خمیر کردند گفت بخورم
گفت نی تا آنکه پخته شود مهتر آدم علیه السلام برفت و هیزم آورد و
آتش افروخته از سنگ و آهن همه جبرئیل علیه السلام می
افروختش تا آنگاه که نان بپختند چندین رنج و بلا دیدند تا یک نان
خوردند یافتند مهتر آدم علیه السلام گفت یا خدای تعالی زهی رنج و
شقاوت که بر ما آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی
میگوید که نگفته بودم
مهتر آدم علیه السلام تا پنبه بکاشت و بر آمد جبرئیل علیه السلام
حوا را فرمود تا پنبه بچینند و پنبه دانه جدا کنند و بریشت مهتر
آدم بتافت و آدم علیه السلام را بیاموخته تا ببافتند آنگاه

دو ختن

دوختن بیاموخت تا بدوخت و بپوشیدند تا هفتاد سال ایشان را
فرزند نبود بعد از آن چون حوا رضی الله عنها بار گرفت و گران شد
ابلیس لعین آمد بصورتی که ندانست گفتی من جنی ام و طبیبی ام بدانم
اگر من این افسون کنم این که بشکم تو اندر است همچو تو آدمی شود
زیرا که آنکه بشکم تست نیست حزوست فرمان من کنی گفت چون
ترا فرزند آید عبد الحارث نام وی کنی که مرا حارث نام است حوا رضی الله
عنها از بهر آنکه فرزند هم جنس وی بود قبول کرد چون فرزند آمد حوا
عبد الحارث نام کرد و آن قابیل بود که بیامد خدای تعالی میگوید

خدای تعالی گفت چون آدم با حوا بود بار سبک گرفت و زمان
بگذشت بدان بار چون گران شد خداوند تعالی را بعجز دعا کردند و بخواندند
و گفتند اگر این فرزند نیکو و سلامت باشد ما شاکر باشیم مر خدای تعالی
را چون ایشان را فرزند سلامت آمد او را عبد الحارث نام کردند و یک بار پس
منسوب کردند جز از ما قصه این بود حوا رضی الله عنها مر آدم علیه السلام را

گفت که مردی و نام طبیب بر ما آمد و مارا نیکو نامی بباید نهاد
و گفت تا آن فرزند حوا تو آید این نام کنی حوا ندانست که او شیطان
بود چون عبدالحارث نام کردند جبرئیل علیه السلام بیامد گفت یا آدم
چرا چنین نام کردی و ملامت کردشان آدم علیه السلام بترسید و تضرع
کرد و گفت یا جبرئیل اگر توبه کنیم خدای تعالی از ما بپذیرد جبرئیل علیه السلام
برفت باز آمد و گفت حق تعالی پذیرنده توبه گناهکارانست ایشان
توبه کردند بعده قابیل نام آن فرزند نهادند و قابیل را خواهری بود که باوی
بیک شکم آمده بودند همچنین حوا هفتاد شکم بیاورد آنگاه بفرمود خدای تعالی
هر دختری را کی با پسر دهند آدم علیه السلام این دختر شکم اول بدان
پسر شکم آخرین دادی تا آنگاه که بدین منوال شصت سال بر آمد با چندانی
کشند که هفت هزار مرد و زن شدند و میان ایشان فرزندی بود جابل نام
او را چهل هزار فرزند شد و آدم علیه السلام بدان شادی کردی چون مهتر
آدم قربانی کردی از غیب آتش بیامدی بسوختی قربانی قبول افتادی و
اگر نسوختی گفتی ناپذیرفتست پس آن وقت بود که چون آدم علیه السلام
نان نیافت یک چندی نان خشک بخوردی بعده آرزوی گوشت کرد

روز خدای

روز خدای تعالی بخواست فرمان آمد یا آدم برو صید کن تا گوشت بخورید
مهتر آدم علیه السلام صید کرد تذروی و کرکسی بگرفت و هر دو را ذبح کرد بر آتش
نهاد کرکس بسوخت و تذرو همچنان بماند و بوقت ذبح اتفاق کردند تذروی
از آن حوا و کرکس از آن آدم علیه السلام کرکس بسوخت و تذرو همچنان بماند
حوا قسمت خود را بخورد و مهتر آدم علیه السلام غمگین بماند جبرئیل بیامد و گفت
یا آدم غمگین مباش اگر آن مرغ نه بسوخت خدای تعالی عوض آن مرغ بر تو
دیگر فرستاد و آن مرغ را بر تو حرام کرد و بر فرزندان تو نیز حرام کرد پس از آن
هر قربانی خوردن بر امتان پیشین حرام بود خدای تعالی قربانی خوردن بر
امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مباح کرد و سوختن برداشت حق تعالی
گفت یا محمد نخواهم که امتان ترا فضیحت کنیم و رسوا گردانیم ناپذیرفته و نا
پذیرفته پیدا شود و بدانند که گناه کاری است که اشارت اندرین آنست
که چون حق تعالی نه پسندد که اندرین جهان بعضی از بندگان خویش را
فضیحت کند نه پسندد که اندر روز قیامت پیش خلق اولین و آخرین
مومنان را فضیحت کند دیگر چون نه پسندد که در دنیا آتش بر قربانی مومن
گماردی پسندد که روز قیامت آتش بر مومن گمارد والله اعلم بالصواب

قصه کشتن قابیل مر هابیل را چنانکه خدای تعالی گفت

خدای تعالی

گفت برخوان با محمد خبر دو فرزند آدم علیه السلام که هر یکی قربانی آوردند
از یکی پذیرفته شد و از دیگری ناپذیرفته و گفت ای برادر مر این پذیرفته را
بکشت گفته اند که چون قابیل از مادر بزاد با وی خواهری بود چون
بزرگ شدند خدای تعالی مناکحت فرمود که خواهر مر این را و این مر
این را دهند قابیل را دل به آن خواهر بود که با وی به یک شکم آمده بود
و هر دو باید گفتند قربان کنیم هر که را قربانی پذیرفته شود وی گیرد آن
خواهر را پس هر دو قربانی کردند و با آتش دادند قربانی هابیل پذیرفته و از آن
قابیل نپذیرفته و رد کرد و نسوخت قابیل گفت یا هابیل من ترا بکشم
گفت هابیل اگر مرا بکشی من باری آهنگ تو نکنم زیرا که من از خدای
می ترسم

گفت من می‌خواهم که تو گران بار کردی از گناهان خویشتن یعنی مرا از

همه گناهان

همه گناهان من بار تو گردد و مرا خدای تعالی عفو کند و ترا بگناهان بگیرد
و از جمله دوزخیان گردی و جزاء ظالمان دوزخ است خدای تعالی گفت

قابیل دل بنهاد بر کشتن هابیل و بکشت و زیان کار آمد گشت قصه چنانکه
سنگی بر هابیل زد و بکشت آنگاه بترسید از پدر زیرا که چه کند و چگونه
پنهان دارد قابیل متحیر شده هابیل را در گردن کرده بیابانها میگشت
تا آنگاه که خدای تعالی سبب کرد تا دو کلاغ بیامدند یکی مر دیگر را بکشت
و زمین بکاوید و کشته را اندر آنجا پنهان کرد قابیل گفت من از آن
کلاغ کمتر نیم برفت و زمین بکاوید و هابیل را اندر گور کرد و نخستین
کشته و مرده از آدمیان او بود که در گور کرد و پیش از این نمیدانستند
که گور کردن چگونه بود خدای تعالی گفت
خدای تعالی کلاغ را فرستاد تا اندر زمین بیاید
و بکاوید او را بنمود و فرو دبرد آنگاه قابیل مر هابیل را اندر خاک دفن کرد
و پشیمان گشت و پشیمانی سود نداشت و گویند که اگر قابیل از کشتن هابیل
پشیمان گشتی او را خدای تعالی بیامرزیدی و عفو کردی گناهان او پس آدم

حوا غمگین می بودند و خبر فرزندان نمی یافتند و آدم علیه السلام برخواست
و بطلب ایشان رفت چندروز میگشت چون قابیل دانست که
پدر ایشان را میطلبد بگریخت تا جبرئیل علیه السلام بیامد خبر کرد و گفت
یا آدم قابیل چنین چنین ماجرا افتاده پس آدم علیه السلام و حوا بروی بنشستند
و میگریستند و همه فرزندان همچنین بیابانها دویدند اندر طلب قابیل و چندروز
طعام و شراب نخوردند تا آنگاه که قابیل را بیافتند و گفتند که هابیل
را چه کردی گفت کشتم و آنجا در گور کردم پس قابیل را دشمن گرفتند
خدای تعالی بر قابیل قصاص فرمود چون آهنگ کشتن وی کردند
قابیل گفت مرا چرا میکشند آخر از فرزندان شمام آدم گفت
صلوات الله علیه که حق تعالی چنین حکم فرمود قابیل بی سعادت
گفت من از شما و از خدای شما بیزارم از این سبب کافر گشت
و بر کفر بمرد پس از فرزندان وی نیز کافر گشتند بدین سبب از
پس آن هفتاد سال دیگر برآمد و هرچه از فرزندان قابیل بودند همه کافر
گشتند آنگاه خدای تعالی را رسولی فرستاد و دعوة اسلام میکرد
و ایشان را معجزها نمود و بعضی از فرزندان هابیل بجهان اندر پراگنده باشند

وبهرجائی

بهر جائی و دهی و شهری بنا میکردند و مسلمان می بودند و بر دین
اسلام کار میکردند و هرچه از فرزندان قابیل بودند مسلمان نگشتند
و کافر شدند و همه بکفر بمردند و اصل این بود که خدای تعالی ذریت را
از پشت آدم بگرفت و بنمود بر دست راست وی گروهی روشن روی
و بر دست چپ وی گروهی سیاه روی می بینم فرمان آمد یا آدم
آنانک سیاه و تاریک روی اند ایشان شایسته حضرت من
نیند و آنانک سفید روی اند گزیدگان و برگزیدگان حضرت من اند
و من بهتر دانم که شایان حضرت من که بود و که نبود آنگاه خدای
تعالی بفرمود تا جبرئیل هر دو گروه را بیامیز گفت یا بار خدای چگونه
آمیزم و چگونه جدا کنم و همچنان کردند هرچه کافر بودند پشت قابیل نهادند
و هرچه مسلمان بودند پشت هابیل نهادند آنگاه آدم علیه السلام هفتاد
سال دیگر بزیست و برحمت حق پیوست حق تعالی زمین را با
آدمیان داد تا روز قیامت **قصه** شیث پیغمبر عم چنین گویند که
اختلاف کردند که شیث علیه السلام از فرزندان آدم علیه السلام
بود یا نبیره وی گروهی گفتند از پشت آدم و شکم حوا بود گروهی گفتند

ادریس او بود که ادریکجا گفتندی و آن قول کعب است و این
قول درست نیست و باز اختلاف کردند رسول بود یا نبی بیشتر قول
آنست که وی پیغمبر بود و صاحب شریعت نبود و بر شریعت آدم
کار میکرد و از پس آدم علیه السلام چهل و پنج سال خلق را بخدای
تعالی میخواند و نبوة پیدا کرد و دویست و هفتاد سال خلق را دعوة
اسلام میکرد و مر خدای تعالی را می پرستیدند تا رحمت حق پیوست
از پس وی خلق اندر جهان به بت پرستی افتادند و اصل این بود
که ایشان را شریعت آموخته بود بعد وی لیکن شریعت
را بله میکردند و نمی دانستند تا همه نادان گشتند آنگاه طلب کردند
تا چگونه عبادت می باید کرد بیامدند و آنگاه کردند بصورت آدم که فرزندان
وی بود که گروه بودند بر دیوارها یعنی بعضی از دختران وی اندر عبادتگاه
خویش می نهادند خلق پنداشتند که عبادت این را می باید کرد هر کسی
صورتی میکرد بر دیوارها و بعضی اندر کوه و بعضی بر سنگ و گروهی از چوب
و گروهی از زر و نقره و از آهن می پرستیدند سیصد سال بر آمد و هر که از
مادر می آمد ایشان می پرستیدند و آن قضا خدای تعالی بود تا آنگاه که ادریس

علیه السلام

علیه السلام را خدای تعالی بخلق فرستاد و این قصه اندر قرآن
یاد کرده است ولیکن این مقدار آورده اند که ما یاد کردیم

چنین گویند

که ادریس علیه السلام از فرزندان هابیل بود هشتاد سال عبادت
میکرد خدای تعالی را در آن عصر و همه خلق بت پرستیدن افتاده
بودند آنگاه خدای تعالی ویرا بر خلق فرستاد به نبوی و معجزه دادش و
صاحب شریعت کرد و صد و شصت سال دعوة میکرد بشریعت
می ورزیده گروهی بگرویدند و گروهی تا بسیار شدند بگرویدند و ادریس علیه السلام
تسبیح کننده بود هر گاه یک چشم زدن نیاسودی از تسبیح کردن تا
آواز تسبیح او بر آسمان بر آمده فرشتگان گفتند که آدمی بود
که چندین تسبیح کند و تواند کرد و همه ویرا دوست گرفتند و
نزدیک وی آمده و شد داشتند بفرمان خدای تعالی و گویند
که با وی ملک الموت دوستی داشتی آنگاه ملک الموت را
گفت جان من برگیر تا من بدانم که تلخی جان کندن چگونه باشد
جانش برگرفت آنگاه ببرد تا بهشت بنمایانید باز آورد اینچنین

درست است و لیکن شریعت راست نباید که ملک الموت
جانش کسی برگیرد بی دستوری حق تعالی و اما قصهٔ وی آن بود
که ادریس علیه السلام سخت نیکوکار بود و گویند که هر روز دوازده
هزار بار تسبیح و کارش دوختن جامه بود و او را فرزندی آمد پرتبه و
گفت الهی اگر این فرزند بزرگ شود و نمیرد و این کتاب من برخواند
عهد کردم که صد کودک یتیم را به پرورانم و خدای تعالی فرزند او را
زندگانی داد ده ساله گشت و صحف از بر کرد و این همه از برای آن
بود که او را ابتدا سه فرزند آمده بود و هیچ کدامی نزیسته و همه
بخوردگی بمردند چون این فرزند بماند و صحف خوان گشت ادریس
علیه السلام آن عهد خود را وفا کرد و این کودکان را می پرورد و تعهد
میکرد ناگاه قضاء حق در رسید آن فرزندش از عالم فانی رحلت
فرمود ادریس علیه السلام غمگین گشت و گفت الهی من راضی
ام بحکم تو و لیکن خواهم که مرا فرزندی بودی که علم و کتاب من
بر ایشان بخواندی جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین
در رسید و گفت یا ادریس میخواهی که فرزند ترا خدای زنده گرداند
وتما

و تما انقراض عالم حیاتش دهد ادریس گفت یا جبرئیل من این
پسر را نخواهم من این چنین حیات خویشتن را خواهم جبرئیل علیه السلام
گفت یا ادریس بخواه از حق تعالی ادریس آن هفتصد بار تسبیح گفت
و دعا کرد خدای تعالی دعاء او را اجابت کرد پس ادریس را
یکبار قدرت خویش بمیرانید و باز زنده کرد ادریس علیه السلام
دل نهاد که وی بزمین بندگان خدا را دعوت کند و عبادت
کند جبرئیل علیه السلام گفت یا ادریس دل درین عالم فانی
مبند که دنیا جای آرام و قرار نیست هر کسی را نوبت هاست
ادریس گفت یا اخی جبرئیل من یکبار بلی تلخی مرگ چشیدم
بار دیگر چگونه چشم فرمان آمد یا ادریس من بمیرانم و باز زنده
گردانم هر گاه خواهم جبرئیل گفت علیه السلام یا ادریس اگر ترا چشیدن
مرگ هول آید از خدای بخواه و دعا کن تا ترا از هول مرگ و
تلخی جان کندن ایمن گرداند ادریس علیه السلام دعا کرده
اجابت آمد و فرمان حق جل و علی در رسید یا ادریس اگر تو مرگ را
کاره ای ما از سبب خدمت و تسبیح و عبادت که ما را کردی ترا از

مرگ ایمن گردانیدم و ترا قبضه قابض الارواح باز رهانیدم ولیکن
باسمان آیی و می باش که زمین جای آرام و قرار نیست پس
خدای تعالی فرشتگان را فرمان داد ادریس را باسمان سیوم بردند
و همانجا قرارش داد // الکاه ادریس علیه السلام
دعا کرد و گفت ای بار خدای من اینجا تنها مانده ام از جنس خود
کسی نمی بینم و فرشتگان جنس من نیند و با من آرام نگیرند و ایشان
مشغول عبادت تواند و ساعتی از عبادت خالی نیند و مرا اینجا
مونسی نیست خدای تعالی ارواح طفل فرزندان وی بوی رسانید
چون یکچندی برآمد آن ارواح کودکان گفتند ما بعلیین بودیم و با ما
اطفال دیگر بودند با ایشان خو کرده بودیم و دوستی گرفته و ارواح
را بشکل مرغان سبز کرده بودند و زیر عرش خدای تعالی می پریدند
و روزی از بهشت آن مرغان بما رسیدی این زمان از ان
روزی خویش باز ماندیم ارواح طفلان این آرزو میکردند ادریس
علیه السلام متحیر بماند از مقالات طفلان پس فرمان حضرت صمدیت
در رسید که یا ادریس در دنیا کودکان یتیم را تعهد کردی و هر کس

دادی ما

داد وی ما آنرا ضایع نکردیم و لیکن از آرزوی تو نبود دادیم و برابر ایشان
قرار دادیم الکاه ادریس علیه السلام گفت ای بار خدایا این ارواح
اطفال براحت بهشت و نعمتها آن خو کرده اند آن آرزوهای
میخواهند الکاه خدای تعالی بکمال قدرت درختی را از بهشت فرمان
داد تا شاخهای وی سوی طفلان با الوان میوها که میل میکردند و
ارواح طفلان با راحت و نعمت مشغول شدند و همچنان همی بودند
و می باشند تا روز قیامت

و ادریس علیه السلام بدنیا تلخی مرگ چشیده

بیت بعد از اهل گذشته تا بدانی ای عزیز من بی زحمت دیدن اینجا
نمی توان رسید و از پس ادریس علیه السلام پیغمبران دیگر بودند
ولیکن هیچکس صاحب شریعت نبود الکاه خدای تعالی نوح را علیه السلام
بفرستاد الکاه نوح علیه السلام بیامد وی نیز صاحب شریعت
نبود تا الکاه که کشتی بیرون آمد و نوح از فرزندان هابیل بود و از پس
ادریس علیه السلام چهار صد هفتاد و سال برآمد نوح بپیغمبری
علیه السلام و قوم

باخبار چنین آمده است از ابن عباس رضی الله عنه که وی چنین گفته
که من از پیغمبر شنیده ام قصه نوح علیه السلام و بروایت وهب بن
منبه آمده است از هر گونه ولیکن ما اینجا یاد کردیم آنچه در قرآنست چنین
گویند نوح علیه السلام هشتاد سال بود که بروی وحی آمده و هزار در پنجاه
سال اندر میان خلق دعوت میکرد چنانکه خدای تعالی در کلام خود
فرموده است
و میگفت مر خلق را
و هر چند که نوح علیه السلام دعوت میکرد قومش نگرویدند مگر اندکی چنانکه
خدای تعالی در قرآن مجید فرمود
بعضی مفسران گویند هشتاد نفر بودند که ایمان آورده بودند
در خبر ابن عباس رضی الله عنه
چنین آمده است که هیچ پیغمبری از قوم خویش بلا نکشید که نوح علیه السلام
کشید چنین گویند روزی ده بار در محلی دعوت کردن کافران می رفتی
و کفار جمع شده نعتها بلیغ می زدندی تا بحدیکه بیهوش میگشتی

و چون بهوش خود باز آمدی باز دعوت کردن کافران رفتی
و گفتی که نباید اندر فرمان خدای تعالی تقصیری رود همچنان تا هفت
قرن بروی بگذشت و آن همه کفار بر کفر خویش ماندند و نگرویدند
مگر آن قدر که یاد کردیم نوح علیه السلام همه خلق را رسول بود
از مشرق تا مغرب همچنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم دلیل میرسیا
تقول کرد
اندر خبر آمده است که پیران کفار بودند که دست فرزندان خود می
گرفتندی و میگفتندی نباید که بدین مرد بگروید و آنچه وی گوید فرمان
مکنید و بروی مگروید که مرا اندر چنین نصیحت کرده است و همچنین
فرمود چون نوح علیه السلام از قوم کافران این معاینه
کرد تنگ دل گشت و از ایمان آوردن قوم نومید گشت
بعده خدای تعالی بروی وحی کرد که یا نوح خویشتن را مرنجان
که ایشان هرگز ایمان نخواهند آورد و نگروند
آنگاه نوح علیه السلام گفت
یا قوم بی فرمانی خدای مکنید و فرمان من کنید که عذاب خدای تعالی

نزدیک آید و قوم وی بت پرستندی و گفتی ما خدایان خویش
را می بینیم و میخوانیم

آن نامها میان ایشان است نوح علیه السلام

هرچندکه ایشان را پند میداد نمی پذیرفتند آنگاه نوح علیه السلام بنزد مهتران
و ملوک قوم رفت و دعوت کرد گفتند که ما هرگز نکردیم نوح گفت
یا قوم بر شما عذاب خدای تعالی آید گفتند روا نوح علیه السلام
چند نفر را بگفت ایشان همچنین جواب گفتند

قوم نوح گفتند یا نوح با
ما بسیار مکابره و الحاج مکن و چندین سال وعید کردی بعذاب
اکنون بیار آن عذاب را که میگوئی چون دانست که نخواهند
گروید گفت

ای بار خدای من قوم خود را بتو چند خواندم شب و روز ایشان از
ضلالت باز نمی آیند و ایمان نمی آرند و می افزاید بر غبت مگر گریختن
اختیار میکنند از دعوت

هرچندکه من

این قوم را بایمان و دین اسلام میخوانم تا تو ایشان را بیامرزی
ایشان انگشت اندر گوش میکنند و سخن نمیشنوند و جامها در
گوش میکنند تا دعوت کردن من نشنوند و بر کفر ایستاده اند
و تو میدانی که ایشان دل بر کفر نهاده اند و ستیزه و گردن کشی
میکنند

و دعوت کردم مر ایشان را و ایشان را بدین اسلام میخواندم
و این آن بود که نوح علیه السلام یکی را که میان ایشان خردمند
تر بودی او را دعوت کردی چون همه سخنان نصیحت شنودی
برخاستی و گفتی اگر این سخن تو راست بودی و نیکو بودی
مهتران ما بپذیرفتندی و بپذیرفتی من نپذیرم آنگاه گفت
گفتم آمرزش

خواهید از خدای تعالی که وی آمرزنده گناه بندگان است
تا حق تعالی بر شما بارانها بهنگام
فرستاد و بر شما همواره نزول رحمت کند

خدای تعالی

مدد کند شما را باموال و فرزندان و بوستانها و جویهار روان همچنین تا

آخره سوره تا انگاه که گفت

نوح گفت علیه السلام ای بار خدای بر روی زمین

هیچ کافری را مگذار که ایشان گمراه کنند بندگان ترا و از ایشان

نزاید مگر فاسق کفر و بدفعلی خدای تعالی دعاء مهتر نوح را مستجاب کرد

فرمان آمد که یا نوح کشتی راست کن که عذاب خدای تعالی برین قوم

نازل میشود گفت یا

نوح کشتی راست کن تا امر ما که وعده خدای تعالی بکافران نزدیک آمد

نوح علیه السلام کشتی نمیدانست کردن جبرئیل علیه السلام می آمد

وی را آموخت چنین میگویند که نوح علیه السلام چوبها را کرد و میکرد و می

آورد و کشتی میساخت مدت ماه کشتی تمام گشت و بدان وقت

که مهتر نوح کشتی راست کردی هر کافران بر سر وقت او حاضر شدندی

و سخن میکردند و میگفتند تا غایت دعوی پیغمبری میکردی این زمان

درودگری اختیار کرد

یعنی چنانکه بر ما سخن میگوید

آن وقت که عذاب بر شما آید ما نیز سخن کنیم بر شما ایزد تعالی نوح را

علیه السلام اعلام داد وقت فرستادن عذاب آمدنشان

آن بود که از تنور خانه آب برآید انگاه وقت عذاب آید چنانکه

خدای تعالی در قران مجید فرمود

نوح علیه السلام چشم میداشت تا روزی از پس نماز دیگر بود که آب از

در خانه تنور بیرون آمد که نوح میگفت آهنگ کشتی کرد و اهل و قوم

خود را انگاه کرد و از هر جنسی که در جهان بود از جانوری دوگان دوگان

در کشتی سوار کرد چنانکه خدای تعالی فرمود در قران مجید گفت

انگاه از آسمان طوفان آمد باران سخت شرده

شبان روز ببارید و از زمین چشمها پیدا آمد جمله کفار و بوستانها و باغها

ایشان غرق کرد تا انگاه خدای تعالی گفت

فرمان

خدای تعالی در رسید که ای زمین تو آب خود را باز دار و ای آسمان
تو آب خود را باز دار هر دو آب خود را باز گرفتند مهتر نوح علیه السلام
بر کوه جودی قرار گرفت و در اخبار چنین آمده است که همه جهان آب
گرفته بود از مشرق تا مغرب تا هر کوهی که در جهان بلند بود چهل ارش
آب بالا او گرفت و همه قوم هلاک شدند و مالها و بوستانهای ایشان
تا جیحون گذشت و نوح علیه السلام اندر کشتی با قوم و با پسران و دختران
و دامادان سوار شدند و در خبر است که با نوح دوازده نفر بودند شش
پسر و شش دختر و از جنسی یگان یگان جفت بودند مگر یک پسر
نوح که نامش کنعان بود در کشتی سوار نشد زیرا چه وی کافر
بود چون وقت عذاب آمد نوح علیه السلام گفت یا پسر من
کشتی بر نشین و با کافران مباش چنانکه خدای تعالی از وی خبر داد

پسر گفت

من برا جشم ملاذم گر به بینم و با تو سوار نشوم نوح گفت علیه السلام
ای پسر عذاب خدای تعالی نازل شده است نباید که بعذاب هلاک
گردی کنعان گفت چون طوفان اندر آید بر سر کوه روم تا آب

بر زمین فرود

بر زمین فرود رود چنانکه خدای تعالی از وی خبر داد

نوح علیه السلام گفت ای پسر زنده نبود هیچ چیز از عذاب
خدای تعالی امروز عذاب خدای تعالی بر همه کس برسد مگر آنکس که
ایزد تعالی بروی رحم کند ناگاه موجی بر آمد کشتی نوح را از پسر
جدا شد و کنعان بدوید بر سر کوه رفت و کنعان را کودکی بود
ساله او را بغایت دوست داشتی و با خویشتن میداشت
چون آب از سر وی بگذشت آن کودک را زیر پای آورده
و بشود بداشت اندر ساعت غرق شد با جمله کفاران همچنان
می بود و کشتی نوح را بر سر آب باد همی می برد و موج همی زد و اهل
کشتی همی ترسیدند نوح علیه السلام گفت ای بار خدای می
ترسم از غرق شدن جبرئیل علیه السلام از حضرت صمدیت آمد
و گفت خدای تعالی میفرماید که نام من در کشتی بنویس تا ایمن
شوی از غرق شدن نوح گفت چه نویسم جبرئیل گفت بنویس

بسم الله

بنام خدای تعالی رفتن گرفت آنگاه از موج و از غرق شدن نوح و قوم کشتی
وی ایمن گشتند نوح را علیه السلام غم فرزندان کنعان گرفت و زاری
میکرد و میگفت ای بار خدای این پسر از اهل بیت من بود و وعده
کرده بودی که ترا و اهل بیت ترا از عذاب برهانم

جبرئیل از حضرت عزت فی الحال رسید و گفت یا نوح خدای تعالی
میفرماید که این فرزند از اهل بیت تو نیست زیرا که بدین تو نیست
وی کار نیک نکرد چنانکه مسلمان گردد

نوح علیه السلام گفت ای بار خدای اگر مرا
بیامرزی و رحمت نکنی من از زیان کاران باشم آنگاه پس شش ماه
کشتی نوح علیه السلام بکوه جودی قرار گرفت چنین گویند که خدای
تعالی وحی کرد بهمه کوه ها روی زمین که من کشتی نوح را بر شما قرار
خواهم داد همه کوه ها از بلندی و بزرگی خود می نازیدند و میگفتند که

کشتی

کشتی نوح بر ما قرار خواهد گرفت کوه جودی فروتر همه کوه ها بود سر
فرو افکند و شکستگی کرد و گفت که مرا کی سزای آن باشد که کشتی
نوح پیغمبر من قرار گیرد حق سبحانه تعالی کشتی نوح را بر کوه جودی قرار داد
و از برکت شکستگی وی زیرا که در دنیا شکستگی و بیچارگی کاری دارد چنانکه
خدای تعالی در کلام مجید میفرماید

آنگاه خدای تعالی گفت

خدای تعالی گفت یا نوح از این کشتی بسلامت بیرون آی و برکتها
بر تو و بر قوم تو و بر امتان تو که مسلمان باشند آنگاه نوح علیه السلام
از کشتی فرود آمد و چهل روز بر کوه می بود تا آنکه آبها از سر کوه ها فرو رود و در مقام
رفت بقدرت خدای تعالی آبها اندک اندک فرو میگشت تا
آنگاه که بر زمین رسید هیچکس را زهره آن نبود که فرود آمدی بترسیدند
و بنماید که آب بزرگ باشد و گویند که کبوتری را فرستادند تا بیاید و خبر
آب بگیرد تا بنگرد که آب تا کجاست آب تا سر زانوی کبوتر بود
از برای آنست که ما قبای فروتر کبوتر را موی نیست که اندر آب شد

بسوخت آنگاه نوح علیه السلام بر وی آفرین کرد از بهر آنست
که شفقت مردمان بر کبوتر بسیار است آنگاه نوح علیه السلام شادی
کرد و از کشتی بیرون آمد همه جهان سبز گشته و خرم شده و نباتها نیکو
بر آمده و درختان و بوستانها از سر تازه و شکفته گشته و آن کسان
که با وی بودند همه پراکنده شدند جهان وطن کردند و چون از کشتی
بیرون آمده بودند جمله آدمیان هشتاد دو تن بودند و از اینست که اندر
زمین شام است قریة الثمانین گویند نخستین دهی که اندر جهان
آبادان گشت آن بود آنگاه خدای تعالی نوح علیه السلام را فرمود
تا آبادان کردن جهان شود و چنین گویند که نوح را سه پسر بود و چهار
دختر با شوهر بودند و نام پسرانش یکی را حام و دوم را سام و سیوم را
یافث و نام دخترانش یکی را زیبا بود و دوم را حور سیوم را اینا
و چهارم را اسمار آنگاه مهتر نوح علیه السلام پسران را با علی ر مانوی
چند در چهار رکن عالم فرستاد و همچنین دامادی با دختری بنواحی دیگر فرستاد
همچنین هفت گوشهٔ جهان فرستاد و گفت همه جاها آبادان کنید و گویند
حام را بنواحی هندوستان فرستاد و گویند حام را جرده بود و از بهر آن سیاه

بود

بود که نوح علیه السلام روزی خفته بود باد بیامد و پیراهن نوح برگرفت
عورت گشاده شد برهنه بود حام بدید بخندید ایزد تعالی روی وی را
سیاه گردانید و گویند بروی حام بانگ بزد و یافث برخاست پدر را
بپوشید از بهر اینست که خدای تعالی ترکان را عزیز کرده است و سرخ رو
گردانیده زیرا که ترکان فرزندان یافث اند او را بناحیهٔ ترکستان فرستاد
و سام را بناحیت عجم ایشان نیز نیکو اند و یافث با نعمت خدای
تعالی به برکت آنکه حام بانگ بزد و او را فرزندان او را صاحب نعمت
مرغت گردانید و از دامادان مهتر نوح را یکی شام نام بود و او را بناحیه
روم فرستاد دیگری را برزخ نام بود او را بناحیه مشرق فرستاد کوهها
تا حد بدخشان جمله خلایق آبادان شدند و دیگر را نور نام بود او را بناحیه
مغرب فرستاد و آنکه حبشه جمله از فرزندان او پر شده حق تعالی وعده
کرده بود و برکت کردن فرزندان نوح علیه السلام چهل سال بر آمد دنیا
خلق شد و بیشتر شهرها و دیهها آبادان شدند و لیکن بر از چندان
بدان حال دنیا باز شد که اول بود و گویند پیش از غرق شدن کافران
بعضی عالم چنین بود که اگر کسی خواستی که برود صد فرسنگ زمین بام

ببام نوا کشتی رفت و خانهای ایشان یکدیگر بود کوه بتانهاشان
نیز بیابان گشت بعضی دریاها گشت پس نوح علیه السلام را شریعت
داد و عمر وی نهصد و پنجاه سال بود چون برحمت حق پیوست فرزندان
پیغمبر علیه السلام بودند سیصد سال دیگر برآمد که خدای تعالی پیغمبر دیگر را فرستاد
و بر شریعت نوح علیه السلام می بودند تا چنانکه بیشتر خلق کافر شدند
و دین پوشیده شد انگاه خدای تعالی مر هود پیغمبر علیه السلام بر ایشان
بفرستاد بر قوم عاد

قصه هود پیغمبر علیه السلام

و این عادیان مردانه بودند و بلند بالا و درشت و صاحب حسب
قوم و اهل عادیان از فرزندان حتاس (?) داماد نوح بودند ایشان بنای
سیس بودند تا بشام جمله کافر گشتند انگاه خدای تعالی هود را بر
ایشان فرستاد و همه بت پرست بودند و بتان از سنگ تراشیده
و بکوه اندر جایها کرده بودند و قدهاشان شش رش بود و هود علیه السلام
دعوت کرد ایشان را بر دین اسلام چهل هشت سال یکروبند (?) و دعوی
قوت و مردانگی میکردند و هرچند که مهتر هود علیه السلام ایشان را
دعوت میکرد و معجزه پیغمبری می نمود بهیچ وجه بوحدانیت حق تعالی

۲۷

برسالت هود اقرار نمیکردند چنانکه خدای تعالی خبر داد و الی عاد
اخاهم هودا گفت بقوم عاد فرستادیم برادر ایشان را که هود است حق
تعالی هود را برادر ایشان خواند زیرا که از ایشان بود و نیز گویند با ایشان
انبازی داشت اندر بازرگانی پیش از نبوت و انباز را در اصطلاح عرب
برادر گویند بلفظ یمن

هود گفت علیه السلام با قوم خدای تعالی را بیگانگی قبول
کنید که عذاب سخت بر شما نازل شود گفتند چه عذاب آید بر ما هود
پیغمبر گفت باد سخت بر شما حق تعالی خواهد فرستاد تا همچون برگ سر
بهوا برد و قوم گفتند بدین قوت که ما داریم و جایها و مقامها با سنگ
اندر است از باد چه غم داریم هرچند که هود پیغمبر وعظ و نصیحت میکرد قبول
نمیکرد و خدای تعالی گفت

گفتند یا هود نیاورده حجتی بر ما درست و نه برهانی و نه معجزه که ما ردی (?)
از بتان خود بگردانیم بخدای تو گفتند یا هود نگذاریم ترا و هیلا اندازیم
از دست تو که پیوسته ما را از خوشی باز میداری و از خدایان ما می بری

که برا از ایشان بلای رسد و خبر داد ایشان را

و معنی این بود که هود علیه السلام گفت که من بخدای تعالی نازم و
یار من وی است و شما به تبان خود می نازند که ایشان را قدرت و قوت
نیست و من بیزارم از شما و از تبان شما باز گفت

یعنی هرچند توانید بمن کنید بکشید یا دست رس
دار بچون عذاب بر شما نازل شود ساعتی فرصت ندهد و عذاب
خدای تعالی قوی ترین عذابهاست آنگاه پیغمبر هود علیه السلام گفت
توکل من بخدای عز و جل است

هود گفت علیه السلام توکل من بخدای تعالی است که او پروردگار
من و شماست و پروردگار جهانیان است و او قادر است بر همه چیز

یعنی بدرستی خدای تعالی مرا بر
دین راست بر شما فرستاده است تا شما بر دین اسلام دعوت
کنم

هود گفت علیه السلام یا قوم اگر چه شما روی از

ن

من میگردانید و من به شما پیغام میرسانم و نصیحت میکنم و لیکن
شما خود ناصحان را دوست ندارید پیغمبر هود علیه السلام چند سال میان
ایشان بود و ایشان را دعوت باسلام میکرد و هیچ کس از کافران
فرمانش نکردند و ایمان نیاوردند چون روزی کافران قصد پیغمبر هود
کردند جفا کردند و رنج رسانیدند آن روز هود علیه السلام بر ایشان دعا
بهلاکت کرد و از حضرت صمدیت اجابت آمد ایزد تعالی باد سخت
بر ایشان فرستاد تا آن خانها که بکوه اندر کرده بودند و از سنگ
برآورده همه را باد ببرانید و خراب کرده بعضی از آن قوم را بر سنگها آمد
و بعضی بگریختند و دست گرفتند باد و بر ایشان غلبه کرد تا چنان شدند
که باد ایشان را همچون برگ سیر از زمین برداشتی و باز بر زمین زدی
آن طایفه چون دور از خوف باد تا کمر بزمین فرو بردند گفتند اکنون باد
با ما چه تواند کرد خدای تعالی باد صرصر را فرمان داد تا هفت شبان روز
بر ایشان ملازم بوزید بقدرت خدای تعالی بر جا بر استاده خشک
شدند و بیفتادند و نصف اعضاء ایشان در زمین ماند خشک
خدای تعالی خبر میدهد در قران مجید

يعني عاديان را هلاك كردم باد
صرصر سرد وجهنده حق سبحانه تعالى هفت شبان روز باد را بر ايشان
گماشت تا آن قوم عاديان را بزمين افكند چنانكه درخت از
باد بشكند همچنان بيفتادند بدين نوع همه هلاك گشتند و هود عليه السلام
از ميان ايشان با چند نفر مومن كه گرويده بودند سلامت بيرون
شد آنگاه همه مالهاي ايشان را ببردند و مواشي و گوسپندان و
اسباب ايشان برجاي ايستاده خشك شد و از پس آن
مهتر هود عليه السلام صد و بيست و هفت سال ديگر بزيست بعده
هود را عليه السلام وفات اجل در رسيد بعضي عاديان بيامدند و سوي
عجم جايها گرفتند و عجم سام بن نوح داشت و بيك قول در
تفسير چنين آمده است گروهي عاديان كه باقي مانده بودند بسوي
يمن افتادند و گويند نمرود لعين از نسل ايشان بود و از پس
مهتر هود دويست سال حق سبحانه تعالى مهتر صالح را پيغمبري بر قوم

ثمود در

ثمود فرستاد والله اعلم

صالح پيغمبر عليه السلام

ثمود طايفه بودند صاحب مال شتران و
گوسپندان بسيار داشتند و صالح عليه السلام از فرزندان نوح بود
از دختري كه نام او عورا بود و بيامد و دعوت كرد مر قوم ثمود را بدين اسلام
گروهي قول او بپذيرفتند و گروهي كافر گشتند آنگاه معجزه پيغمبري از مهتر
صالح خواستند و گفتند يا صالح اگر تو دعوي پيغمبري ميكني از تو معجزه
ميخواهيم قوم ثمود گفتند اشتري ميخواهيم كه از كوه بيرون آيد از سنگ
خاره صالح عليه السلام از حضرت صمديت دعا كرد و گفت اي
بار خداي تو داناتري كه ايشان چه ميخواهند جبرئيل از حضرت عزت
در رسيد و گفت يا صالح فرمان ميشود كه برابر اين كوه ايستاده
شو و دست بدعا بر تا قدرت خداي تعالى را ببيني مهتر صالح دوگانه
بگزارد و برابر كوه دست بدعا برآورد بكمال قدرت خداي تعالى
كوه بشكافت شتري از صخره سنگ پيدا آمد كافران جمله متعجب
بماندند بعضي كافران بوحدانيت حق اقرار كردند و [illegible]
كردند و بعضي مهتر صالح را گفتند اين مرد جادوگر است و قوم ثمود را

حوضی بود سخت بزرگ و مطوّل چنانکه همه چهارپایان ازان
اینجا آب خوردند کم نیامدی چون ناقه صالح علیه السلام بیامد چندانی
ازان حوض آب بخوردند که هیچ آب نماند چهارپایان ایشان را
مضرت رسیدن گرفت از نایافتن آب آنگاه خدای تعالی گفت
ناقه را منع کنید از خوردن آب تا چهارپایان ایشان مستهلک
نشوند یکروز ناقه صالح را آب دهید و یک روز مر چارپای ایشان را
چنانکه خدای تعالی در قران مجید میفرماید
چنین آورده اند ازان روز که ناقه پیغمبر صالح آب
بخوردی یکقطره آب دران حوض نماندی یکچندی بدین روزگار
بسر می بردند چهارپایان ایشان را مضرت میرسید و لاغر می شدند
جمله قوم ثمود غمگین گشتند و ایشان می باکان و بیخبران بردند
قصد کشتن ناقه صالح علیه السلام کردند کمین گشتند و رای انداختند
چون ناقه پیدا آمد چنان زدند که پای ناقه را ببریدند چنانکه خدای تعالی
در قران مجید خبر داد وجای دیگر گفت
چون آن بدبختان ناقه را ببریدند

چنانکه

چنانکه سه شبانروز دیگر ناقه بزیست بعده بمرد آنگاه خدای تعالی وعده
عذاب کرد بر ایشان قوم ثمود گفتند یا صالح این عذاب تا کی خواهد
آمد صالح گفت علیه السلام بعد از سه روز بر شما عذاب آید
بعده از سه
شبانروز حق تعالی بر ایشان عذابی فرستاد
پس جبرئیل علیه السلام
بیامد و بانگی سهمناک بر ایشان زد چنانکه همه قوم هلاک گشتند و هر
جای بمردند و با صالح پانزده نفر بود که ایمان آورده بودند ایشان بسلامت
ماندند آنگاه با این پانزده نفر بنواحی شام وطن گرفتند و هژده سال دیگر
پیغمبر صالح علیه السلام بزیست و قوم او گرویده بودند و بشریعت
پیغمبر صالح کار میکردند و از وی کسی نماند که پیغمبری برا شاید و میان وی
و میان ابراهیم خلیل الله هیچ رسولی نبود اما پیغمبران بودند چنانکه ایشان
را کتاب نبود خواب میدیدند اما وحی بر ایشان نیامدی صاحب شریعت
نبودند تا وقت که ابراهیم خلیل الله را خدای تعالی فرستاد قصه
ابراهیم خلیل الله علیه السلام

ابراهیم خلیل الله علیه السلام پسر آذر بود و
نزدیک نمرود معین کاهنان و رمالان بودند کاهنان مر نمرود را گفتند
ای پادشاه اندرین دو سال کودکی از مادر برآید که مملکت تو از وی نیست
شود پس نمرود فرمان داد هر کودکی که مدت دو سال از مادر برآید او را
بکشید تا سه سال همچنین کردند چون ابراهیم علیه السلام از مادر بزاد
جمله خانه آذر بنور وی منور گشت مادر ابراهیم علیه السلام بر روشنای
او خود در لگد آورد و نزدیک آذر آمد و گفت اگر پسر است برگیر جای
ببر و هلاک کن چنانکه من نه بینم نباید که نمرود دلشود ما را و خانه ما را
بنام بکند مرا مطلوب خشنودی نمرود است پس مادرش ابراهیم خلیل الله
را برگرفت و درمیان کوه ها ببرد و آنجا غاری تنگ تاریک بود ابراهیم
علیه السلام سر بداد و پاک بشست و آنجا بنهاد و گفت اگر بمیرد من
باری درد فرزند نه بینم پس بازگشت حضرت صمدیت بکمال قدرت
خویش شیر ماده را بگماشت تا هر روز در آن غار بیامدی و پستان در
دهن وی نهادی تا وی شیر سیر خوردی بدان نوع خدای تعالی او را
پروردی چنانکه حضرت عزت فرمان داد جمله جانوران عالم را که ایها

جانوران

جانوران من نخواهم که آفتی و یا بلیتی بر خلیل ما رسانید و مهتر ابراهیم
علیه السلام چون بتأیید قدرت او پرورش می یافت هر روز تن درست
و نورانی تر میشد چون یک چندین برآمد مادرش را شفقت مادری آمد
به بهانه در آن کوه بیامد تا حال مهتر ابراهیم ببیند که چه نوع است چون
مادرش اندر کوه بیامد ابراهیم علیه السلام دید تازه و شکفته و منورتر
از آن چه بود خندان و پاکیزه و شادمان مادرش را عجب آمد او را
برگرفت و شیر داد و هم اندران جای بنهاد و متعجب ماند و در خانه آمد و
این حدیث پنهان میداشت تا آنگاه که مهتر ابراهیم سه ساله شد و
خدای تعالی او را رزق میرسانید اندران غار تا چند گاه مادرش بیامدی
و بدیدی تا آنگاه مهتر ابراهیم علیه السلام هفت ساله شد و این حدیث
گفتن فرزندان در گذشت ابراهیم علیه السلام را در شهر آورد و پدرش
را آگاه کرد از حال وی پدرش گفت باز ببر او را و هم اندران غار بنه تا
نمرود آگاه شود مادرش ابراهیم را ببرد و هم در آن غار بنهاد تا آنکه سیزده
ساله گشت و حق تعالی وی را نیکو میداشت و می پرورانید و اندرین مدت
وی خود ندانستی که ازین غار بیرون باید آمد تا آنگاه که روزی بوقت

نماز شام از غار بیرون آمد ستاره را دید قصه چنین بود که در
خبر آمده است چون مهتر ابراهیم هژده سال گشته بود مادرش نزدیک
وی آمد مهتر ابراهیم گفت ای مادر خدای من کیست مادر گفت
پدر تو گفت خداوند پدر من کیست گفت نمرود گفت خداوند نمرود
کیست گفت او را خداوند نیست که وی مهتر همه کسان است ابراهیم
علیه السلام گفت این نه پسندیدم مادرش رفت پیش پدر ابراهیم علیه السلام
از حال و اقوال او خبر داد گفت او را هم جا بله کن تا روزی مرا ابتلا نفکند
مهتر ابراهیم چند سال دیگر بدان غار بود تا روزی از روزها توفیق آمدش
اندیشه کرد و گفت عبادت کنم مهمل و ضایع و بیکار نیافریده است پس
بیرون آمد از آن غار بوقت نماز شام بود جهان را بدید و آسمان
و زمین را بدید و گفت آن عجایب است و چاره نیست که این را
آفریدگاری باشد تا که مرا آفریده است و سوی آسمان و ستارگان می
نگریست و طلب میکرد ستاره روشن پدید آمد ابراهیم علیه السلام
تواضع کرد و گفت نیست که مرا آفریده است چنانکه خدای تعالی در
قرآن مجید میفرماید قوله تعالی

چون شب درآمد مهتر ابراهیم علیه السلام ستاره روشن را بدید
گفت اینست خداوند من چون آن ستاره از حال خود
بگشت ابراهیم گفت علیه السلام آن که متغیر شود و از حال
خود بگردد خدای تعالی را نشاید زیرا آنچه او را گردانیده است و
من او را بخدای نه پسندم قوله تعالی

چون مهتر ابراهیم ماه و روشنائی

او را بدید که روشنائی این بیش از روشنائی ستارگان است
گفت مگر این بود آفریدگار من چون ماه نیز از حال خود
بگشت ابراهیم علیه السلام گفت این نیز از حال خود میگردد
و متغیر میشود این نیز خدائی را نشاید پس اگر خدای تعالی مرا
راه نماید من از گمراهان باشم و اندر قصه چنین آمده است که
چون مهتر ابراهیم علیه السلام ماه را بدید که روشنائی وی بیش از
ستارگان است تواضع میکرد تا بروز چون روز روشن گشت آفتاب

طالع گشت و روشنائی ماه کم شد گفت این نیز خدایی را

نشاید چون آفتاب بر آمد تا حد زوال او را نیز تواضع میکرد چون

آفتاب نیز از حال خود بگشت و تغیر کرد گفت آنکه از حال خود بگردد

خدایی را نشاید قوله تعالی

پس چون مهتر ابراهیم صلوات الله علیه

در هر چیزی دلالت میکرد بعد گفت این را گردانیده است

بعد از آن توجه بحق کرد و گفت قوله تعالی

گفت من توجه کردم بدان خدائی که آفریدگار آسمان و زمین است

من مسلمان پاک ام و از مشرکان نیم اکنون اندرین سوالها سوال

اگر پرسند که روا بود که ابراهیم علیه السلام دون خدا را اله گوید و

آفتاب و ماهتاب و ستارگان را خدای گفت جواب آنست

که مهتر ابراهیم اندر طلب کردن معبود بود در روا بود هر چیزی را اله گفتی

استدلال کردی و از آن اعراض کردی تا آنگاه که نواب دیده بینی

چون

چون دانسته این چیزها خدایی را نشاید ذکر بعده حق تعالی

سبحانه را بشناخت آنگاه گفت

دیگر جواب چنین گویند که ابراهیم علیه السلام

این سخنان که گفت بنابرین که دانسته بود که خدای یکی است

اما آن زمان بعضی ستاره پرست بودند و بعضی ماه و آفتاب پرست

و ابراهیم علیه السلام این بگفت بر طریق نگاه و بگفت بر طریق اقرار

تا لازم بحقیقت کرد و ایشان را که این چیزها که ایشان میکردند

سجده‌ای و می پرستیدند خدائی را نشاید بر انچه کردنده را گردانند

است و هر چه گردنده بود مقهور و عاجز بود و عاجز مر خدای را نشاید

و دیگر وجه آنست ای جعل ربی استدلال بر صنع

صانع کرد و دلیل بر آنست که صنع مونث نیست اگر نه ربی گفتی

مونث بودی بلک گفت هذا ربی پس ابراهیم علیه السلام اشاره

بر صنع صانع کرد نه بینی که گفت

پس معلوم گشت که هذا ربی

اشاره بر صنع صانع بود اندر آمدن ابراهیم بشهر پس

پیغمبر خلیل برخاست و در شهر بر پدر خویش بیامد از پس مرده سال
و بخانه اندر آمد پدر ابراهیم را دید که بتان میداشت و میفروختش که این
بتان را درون حجره بیار ابراهیم بتان را از درون خانه بیاوردی و ریسمان در گلو
بنهادی و میرفت و رشت گفتی و خدای تعالی مر کافران را کور و ابله
گردانیده بود و این مقدار ندانستند که کسی که مر خدای را بخرد و بفروشد
او خدائی را نشاید بلکه خرید و فروخت بنده را بیش جایز نیست و
بروایتی آمده است که ابراهیم علیه السلام بت نفروختی بلکه پدرش
فروختی و از درون خانه بتی بزرگ کرده بود و هر کسی از کافران بیامدندی
و سجده میکردندی ابراهیم علیه السلام میگفتی ای غافلان و کوردلان
چرا بتان را سجده میکنند و ایشان را نیز مذمت کردی و گفتی که
سجده مر خدای را کنند که آفریدگار شماست و آفریدگار هژده هزار عالم است
و باخبار آمده است که هفتاد سال بدینگونه بر آمد مردمان بیامدند و پدرش
را گفتند که این پسر تو بتان را بد میگوید و مذمت میکند و میگوید پرستیدن
بت خطاست و تو خلق را بدین میخوانی پدرش بیامد و گفت یا
ابراهیم این چه سخنان است که تو میگوئی و چرا این بتان را خدمت نمیکنی

دارکه

دارکه مذهب ایشان خطا میگوئی ابراهیم علیه السلام با پدر
مکابره کرد و گفت اینکه میگویم حق است پرستیدن بتان را
خطاست چنانکه حق تعالی در قران مجید میفرماید

ابراهیم علیه السلام پدر را گفت ای غافل چرا می پرستی چیزی را
که نشنود و نه بیند و هیچ جز پرستیدن نتواند و پس ابراهیم علیه السلام
گفت

یا پدر بمن آمد از علم و خبر آنکه تو ندانی
و تو بیا مرا فرمان کن تا راه راست یابی پس ابراهیم علیه السلام

ای پدر باید که فرمان دیو نبری که بپرستی شیطان عاصی
است و حق سبحانه تعالی او را برانده است پس ابراهیم علیه السلام گفت

ابراهیم علیه السلام گفت یا پدر من می ترسم
که ترا عذاب رسد از خدای تعالی آنگاه با شیطان یار گردی پدرش

گفت ای پسر تو از خدایان ما می برگشتی و از ایشان بیزار میگردی
و خدمت نمیکنی و نکوسار می نهی که اگر ازین چیزها باز نایستی بگویم
تا ترا سنگسار کنند و از خویشتن ترا دور کنم

ابراهیم علیه السلام

گفت بر تو باد ای بزرگ سلام و وداعت زود بود که از خدای تعالی
آمرزش خواهم که وی داننده حال منست قوله تعالی

ابراهیم علیه السلام گفت جدای
شد مرا از تو ای پدر بیزارم ازین بتان که تو ایشان را بخدائی می پرستی
و من آفریدگار هژده هزار عالم را می پرستم که او لاشریک است من او را
خدای خود خوانم و من او را دانم ابراهیم عم مثل این مناظره با پدر
بکرد و باز در کوه ها برفت و هفت سال اندر کوه ها میگشت مادرش را
دل بسوخت که بر فرزندان شفقت بسیار بود و به پدرش بگفت
که تو فرزند ما را از خانه بیرون کردی پدرش کس را فرستاد و ابراهیم علیه السلام را

بخانه آورد

بخانه آورد و سه سال دیگر در خانه بماند و همچنان بتان را بشکستی و مذمت
کردی و پرستگاران را نیز بشکستی و مذمت کردی تا آنکه پدرش هر دو بخانه
بدست تارخ رسید و تارخ عم مهتر ابراهیم علیه السلام بود و پدر لوط
علیه السلام بود آنگاه ابراهیم علیه السلام در دل بگفت که چگونه کنم
تا ایشان را بشکنم که این غافلان بدانند که اینها خدائی را نشاید

ابراهیم علیه السلام

با تارخ و دیگر کافران مکابره کرد و گفت بخدائی که بشکنم بتان
شما را و از ایشان روی بگردانیده تا روزی کافران بر و عید خویش
از شهر بیرون آمدند و در معبد بتان خود رفتند مهتر ابراهیم علیه السلام
ویل یافت تبر بدست گرفت جمله بتان را بشکست و او بعضی را گردن
و بعضی را دست و بعضی را پا و بعضی را بینی ببرید و نیم کرد چون کافران باز
در خانه خویش آمدند تارخ عم مهتر ابراهیم علیه السلام در حجره بتان خود
آمد و همه را پاره پاره کرده دید مگر آن بت بزرگتر که تبر بر گردن
وی نهاده بود تا ایشان بدانند که این فعل وی است تارخ جمله
مهتران را که از عید خویش بازگشته بودند بطلبید و احوال بتان ایشان را

بنمود و ایشان جمله بتها را بعضی را سر و بعضی را گردن شکسته دیدند
کافران هجوم کردند و گفتند که این فعل کرده است چنانکه خدای تعالی
در قرآن مجید خبر میدهد
جمله اهل کفر که در شهر بودند در خانه‌ها در آمدند و شوری
و غلبه اندر شهر افتاد و همه کافران بدرگاه نمرود لعین رفتند و عرضه داشتند
که برین جمله است نمرود گفت دریابید که فعل کیست کافران
گفتند ابراهیم نام شخصی پیدا آمده است از فرزندان آذر هرگاه که ما در
خانه آزر بت خریدن میرفتیم او بتان را و بت پرستان را استهزا کردی
شاید که او کرده باشد نمرود گفت او را بیارید تا او خود مقر آید چنانکه
در قرآن مجید حق تعالی خبر میدهد
کافران گفتند بیارید تا او را خود پیش
مردمان تا خود مقر آید نمرود اگرچه کافر بود اما عادل بود از بهر
آن خدای عز و جل او را در مملکت سالها بسیار داشته بود
نه بینی که نمرود گفت
بروی خشم نرانم و عقوبت نکنم تا آنکه ثابت نشود پس ابراهیم را بدرگاه
مردو

مردم آوردند نمرود لعین بار عام داد و بنشست پرسید که این
فعل به بتان ما تو کرده قوله تعالی
ابراهیم علیه السلام گفت این بت بزرگتر ایشان کرده است
از وی پرسند تا چه جواب دهد نمرود گفت ایشان را قوتی و قدرتی
نیست از ایشان فعل تصور نیست ابراهیم گفت ای غافلان
چرا پرستید کسی را که او را قوت و قدرت نباشد و چرا پرستید
شما نتوانند داد و از ایشان شما نفع و ضر حاصل نیاید کافران یکدیگر
زبان درکشیدند و سر افکنده ماندند و خجل گشتند قوله تعالی
و اندر
خبر آمده است که ابراهیم علیه السلام چون این سخن بگفت بسیار
مر ائمه کفر و بزرگان کفار را معقول افتاد و گفتند با یکدیگر که ابراهیم
راست میگوید چنین بتان را پرستیدیم بر غلط بودیم و بر نفس
خود ظلم کردیم چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید
یعنی کافران بخویشتن

بازگشتند و با یکدیگر گفتند که شما را باید که مر این را خدای تعالی
میگویید بعده مهتر ابراهیم علیه السلام گفت

یعنی می پرستید دون خدای را که شما را از ایشان نه منفعت نه
مضرت خزلان بر شما انچ پرستید دون خدای تعالی را چون
اصل سخن وی چنین بود کافران دانستند که بر سبیل مکابره
و مناظره میگوید که من نکرده ایم این کلان تر ایشان کرده
است در خبر چنین آمده است که مهتر ابراهیم علیه السلام این سخن
بگفت بیشتر کافران روی از ایشان گردانیدند نمرود لعین با تو رسید
و بگفت این نیک سخن گو است ما به حجت بدین غالب
نیاییم او را در آتش اندازیم تا این فتنه فرو نشیند و از خدای تعالی
او را مضرت نیست قال الله تعالی فی القران المجید
اندر آتش افکندن ابراهیم عم اندر خبر آمده است که نمرود لعین
در مملکت خود منادی فرمود و گفت هر جا که هیزم و حطب و چوب است

جمع کند

جمع کنید تا ابراهیم را در آتش افکنیم که خدایان شما را شکسته است
و گویند که افروختن آتش از بهر آن بود که ابراهیم علیه السلام
گفته بود مر نمرود را که عذاب خدای تعالی آتش دوزخ است نمرود
لعین گفت من نیز مرا با آتش عذاب کنم تا مر ترا که نصرت کند
انگاه جمله خلایق مملکت نمرود در رفتند و هیزم ها جمع کردند و می نهادند
و گرد برگرد بر طریق حصار دیوار هیزم کردند پس انگاه مهتر ابراهیم علیه السلام
را از زندان بیرون آوردند تا اندر آتش افکنند خواستند که نزدیک
آتش شوند نتوانستند از غایت گرما و تا بش چنان شده بود که
تا سه فرسنگ زمین کسی را مقدور نبود که گرد آتش گردد اهل نمرود
درماندند که چه کنیم که این را چگونه در آتش افکنیم شیطان لعین
بیامد بر شبهه آدمی و گفت من بیاموزم شما را که چگونه باید کرد بفرمود
ایشان را تا منجنیق ساختند و ابراهیم عم را بیاوردند و ببستند سر او را
بر انوا اندازند و ابراهیم علیه السلام را در منجنیق فرستادند نزدیک
آتش رسید خدای تعالی آتش را بروی سرد گردانید کما قال الله
تعالی فی القران المجید

حضرت عزت درون آتش تختی پیدا کرد و ابراهیم علیه السلام
بدان تخت بنشست و جوی آب روان درون حصار آتشین به
قدرت خویش پیدا و بر کرانهای آن جوی درختان سایه دار پدید آورد
و فرشتگان حله بهشت در درون آتش مهتر ابراهیم را بپوشانیدند و بر
تخت نشست درون آتش خرمی میکرد و هیچکس را از کافران
مقدور نبود از گرمی آتش که گرد آتش گردند و از احوال مهتر ابراهیم معاینه
شدند چون سه روز بر آمد نمرود لعین ندیمان را گفت ابراهیم علیه السلام
را چه حال است و چگونه شد و من می پرسم نباید که ابراهیم زنده بود
ندیمان گفتند یا ملک آن روی که تو دیدی با قوت نه درین آتش با چنین
گشتی نمرود گفت علیه اللعنه مرا تمنا است که او را ببینم تا یقین کردم
آنگاه بر قصر بلند سوار بر آمد و آن قصر بر سر کوه بود از آنجا نگریست
ابراهیم خلیل الله را بر تخت لا الظر نشسته بر آب جوی بزرگ
و درختان سایه دار بر لب جوی بر آمده دید و حله بهشتی پوشیده نمرود
گفت ابراهیم علیه السلام را یعنی ای
کجا آوردی این چیزها اندرین آتش و آتش ترا نسوخت ابراهیم

علیه السلام

علیه السلام گفت ای خدای من نگاه دارنده من است مرا این همه که می
بینی داده ویست و در حق من کرم فرمود و نمرود گفت نعم ربک
یعنی نیک خداوندیست خداوند تو اگر من برو بگروم مرا بپذیرد یا نی
ابراهیم علیه السلام گفت بپذیرد و مملکت تو زیادت کند و عمر
ترا دراز گرداند نمرود گفت خیز بیرون آی تا من بتو و خدای تو بگروم
و ترا عزیزتر کنم که اینچنین خداوندی که تراست خدای راست است
وی را خدمت کردن بایست ابراهیم علیه السلام از حصار آتش بیرون
آمد چون نمرود باز گشت و بندیمان خود گفت که مرا آرزوست که با
ابراهیم و با خدای او دوستی کنم و بگروم وزیران و ندیمان بترسیدند
که چون ابراهیم نزدیک وی شود نمرود فرمان وی کند کار ما تباه
شود و هیچ دیار را زنده نگذارد وزیران و ندیمان با نمرود لعین گفتند
چندین سال دعوای خداوندی کردی اکنون میخواهی که دعوی بندگی کنی
وزیران بی سعادت او را باز داشتند از ایمان آوردن و آن سبب
اعتقاد بود گفته وزیران و ندیمان قبول کرد و ایمان نیاورد تا بدانی که
قربت بد برادر سعادت محروم کند و بدوزخ ببرد پس نمرود گفت ای

حال ابراهیم که گردوران و ندیمان گفتند آن جادوست که وی
کرده است آنگاه هازر گفت ای میدانی که آتش او را چرا نسوخت
هازر گفت از بهر آن نسوخت که جدان و پدران ما آتش را بسیار پرستیده
اند هر کسی که آتش را بپرستد او را نسوزد نه از بهر جادوی پس نمرود لعین
هازر را گفت یا چگونه کنیم که ابراهیم علیه السلام هلاک شود و از ما برود
و می ترسم باید که مملکت من از وی خراب شود هازر گفت یا ملک من
تدبیر کنیم که وی هلاک شود او را بدو هلاک باید کرد زیرا که بزرگان ما دو
نه پرستیده اند و دود دشمن ماست او را زودتر هلاک کنند آنگاه نمرود
بر و نیز باید کردن گفت و مال از خزانه بستان و هر چیز باید ساختن از بهر
هلاکی وی بسازد و پدر مهتر لوط بود علیه السلام و لوط اندران وقت چهار ساله
بود هازر تفرمود تا چاهی بکاوند چاه مغاک عظیم بکاویدند و آتش آنگاه پر
کردند و دود بیشتر خیزد و ابراهیم علیه السلام را بیاوردند و بر بستند و بر چاه
آوردند آنگاه هازر لعین برفت و آتش بیاورد خواست که آتش را
نفت کند در چاه اندازد حضرت عزت بکمال قدرت خویش
بر آتش را فرمان داد تا بر دل هازر بوقت نفت زدن بیفتاد و

درآنوقت

درآن وقت چنانکه آتش هازر و عین گفت در گیرد و هازر لعین سوخت
نمرود در آن محل گفت یا هازر بزرگان تو آتش پرستیده اند
آتش ترا چگونه میسوزد هازر را جائی دم زدن نماند بسوخت و
خاکستر شد و همه کافران متحیر شدند آنگاه بادی بیامد از آن خاکستر
هازر بر داشت و بروی نظاره کنان زد همه سیاه روی شدند
و قدری خاکستر را باد بسیاه نمرود آورد طایفه که هیزم جمع کرده بودند
در چشم ایشان انداخت همه نابینا شدند و ابراهیم علیه السلام
بسلامت از آنجا بیرون آمد و همه خلق را هیبت زد جمله از آنجا هزیمت
کردند و آنوقت ساره بیامد به نزدیک مهتر ابراهیم علیه السلام و
ساره دختر وزیر نمرود بود و در آن زمین هیچکس از وی صاحب جمال
تر نبود و گفت یا ابراهیم خداوند تو نیکوکاریست و وفادار است و
جمیع چیزها اکنون مرا آرزوی است که بتو و بخدای تو ایمان آرم و
خدای تو مرا بپذیرد و نیکو دارد ابراهیم علیه السلام گفت
خدای من غفور است و توبه پذیرنده گناهکاران است توبه تو قبول
کند و کفر چندین ساله توبه بخشد و ترا بیامرزد و به بهشت رساند

ساره بگفت یا ابراهیم من ایمان بشرطی آرم که مرا در نکاح
خود آری و من کسی دیگر را نخواهم زیرا که چندین پادشاهان روی زمین
آرزوی من داشتند من کسی را قبول نکردم مهتر ابراهیم علیه السلام
این شرط ساره را قبول کرد و او را کلمهٔ طیبه عرضه کرد ساره کلمه در زبان
راند گفت لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون ساره مسلمان
شد بعده ابراهیم علیه السلام مر ساره رضی الله عنها را در نکاح خود
آورد و نخستین کسی که مسلمان شده وی بود در قصه چنین آورده اند
اندر آنکه کافران هیزمها از برای سوختن مهتر ابراهیم علیه السلام
جمع میکردند کسی بیامد و ابراهیم علیه السلام را خبر داد و گفت یا ابراهیم

یعنی شخصی از کافران

بیامد ابراهیم را خبر کرد و گفت یا ابراهیم چرا نمی ترسی ابراهیم علیه السلام
گفت از که ترسم گفت مردمان هیزم را جمع میکنند تا ترا بسوزند
ابراهیم علیه السلام گفت کسی را که در دل وی آتش صحبت حق بود
چگونه از آتش خلق بترسد چون کافران جمع شدند و حصار از

آتش

آتش ابراهیم گردند و آتش بیفروختند و روغن نفت اندر ریختند
کافری بیامد و گفت یا ابراهیم علیه السلام از بهر تو آتش افروختند
که هرگز کسی اینچنین آتش را معاینه نکرده است و قال ابراهیم علیه السلام

یعنی مهتر ابراهیم علیه السلام گفت آتش مولی در دل منست سخت
تر از آتش شماست زیرا که در دل من آتش محبت خدای است و
آتش شما آتش دنیاست چون ابراهیم علیه السلام را درگاه نمرود
بیاوردند و خواستند که بربندند و در آتش اندازند شخصی بیامد و گفت

اندر
قصه چنین آمده است که نمرود گفت که ابراهیم را ببندید تا او را بسوزم
غلغله در عالم ملکوت افتاد و فرشتگان بانگ گریه و خروش بر آوردند و گفتند
ای بار خدای اندر دنیا یک تن است که ترا به یگانگی می پرستد کافران او را

در آتش می اندازند و میسور نبود و تو دانا تری از حال بس جبرئیل گفت
الهی مرا فرمان ده تا بروم و او را نصرت کنم فرمان حضرت عزت
رسید که جبرئیل ترا دستوری دادم اگر از تو خلیل ما یاری خواهد او را
یاری کن جبرئیل علیه السلام بیامد و مهتر ابراهیم را که کافران در منجنیق انداخته
بودند اندر هوا بود نزدیک بود تا آتش رسد جبرئیل علیه السلام در معرض
رسید و گفت ابراهیم

اندر قصه

آمده است که ابراهیم علیه السلام گفت یا جبرئیل خدای تعالی عالم است
بحال من که کافران با ما چه میکنند و شرم میدارم که مرا بهر دوست
باتش اندازند و من از غیر وی یاری خواهم جبرئیل را و فرشتگان دیگر را
از گفتار مهتر ابراهیم عجب آمد آنگاه حق سبحانه تعالی گفت

سوال اگر پرسند

که چگونه بود که خدای بی واسطه ملک گفت مر آتش را سرد باش بر
خلیل ما جواب آنست که چون مهتر ابراهیم علیه السلام واسطه غیر از میان
برداشت نه آب را فرمود و نه باد را و نه فرشتگان را که آتش را سرد کنید یا

خلق را بدانند هر که با حق تعالی اخلاص ورزد خدای تعالی نیز او را
محبوب خود گرداند سوال اگر پرسند آتش چه مقدار بود که خدای تعالی
بروی خطاب کرد و هر کدام آتش خطاب بود جواب خداوندان
معنی و مغفرت گفته که خطاب مر آتش نمرود نبود که از آن خطر بود
ولیکن خطاب بر آتش محبت که در دل ابراهیم بود کما قال الله تعالی
نار قلب ابراهیم با نار محبتی کن
حق تعالی مر ابراهیم علیه السلام را بکمال قدرت خویش از آن آتش
سلامت بیرون آورد و بفرمود که یا ابراهیم دعوت آشکارا کن
و نمرود و تبعیش را با سلام دعوت کن اگر در دین تو در نیاید و بوحدانیت
من اقرار نکنند من خود او را عذاب کنم و هلاکش کنم
خواندن ابراهیم علیه السلام نمرود را بدین اسلام آنگاه مهتر ابراهیم
علیه السلام با نمرود مناظره کرد و گفت یا ملعون ایمان آر بخدای عز و جل
نمرود و تبعیش گفت بکه ایمان آرم گفت بخدایی که مرا و ترا و هژده هزار
عالم را آفریدگار است نمرود گفت خدای تو چه فعل کند و چه قوت
و قدرت دارد ابراهیم علیه السلام گفت خدائی من آنست که مرده

را زنده کند و زنده را بمیراند نمرود لعین گفت من نیز همچنین

کنم کما اخبر الله تعالی فی القران المجید

واندر قصه آمده است که ابراهیم عم گفت

که بنمائی ما را چگونه مرده را زنده میکنی نمرود گفت از زندان خانه دو مرد را

بیارند که برایشان قتل واجب شده بود یکی را بکشت و یکی را آزاد کرد

آنگاه نمرود لعین گفت این را بکشتم و بمیراندم و آنرا که یله کردم زنده گردانیدم

ابراهیم علیه السلام حجت بروی دگر آورد و گفت خدای من آنست

که آفتاب را از مشرق بمغرب برد و از مغرب بمشرق آرد چندین هزار سال

است که بقدرت خویش بدین نوع می آرد و می برد و تو یکبار سوی مغرب

آفتابی برآر تا بدانم که تو راست میگوئی نمرود لعین درین مجادله

فرو ماند و انست که نتوانم کردن چنانکه خدا تعالی در قرآن مجید میفرماید

خداوندان علم چنین گفته اند که ابراهیم علیه السلام را با لبیتی گه لغنی

همین کشته خود را زنده گردان و آن از بهر آن بود که گفت یا نادان

بماند سپهر

٢٥

بماند سپهر چنانکه خدای تعالی گفت

آنگاه نمرود لعین بمناظره کردن از حجت

فرو ماند بعده ابراهیم علیه السلام نمرود را گفت اگر تو ایمان بوحدانیت

خدای آری فهو المراد و الا بترس که عذاب خدای تعالی بر تو نازل

شود نمرود لعین گفت من خود چندین با تو گاهیدم تا مرا عذاب

کنم ولیکن تو خویشتن را بحیله بیرون می بری من خود خویشتن را برابر

تو کنم من با خدای تو حرب کنم و با وی جنگ و برابری کنم چاک

در دهان وی و گفت تو میگوئی که وی خداوند آسمانست من

نیز خداوند زمین ام و سپاه من بیشتر است از سپاه وی و اهل

زمین قوی تر اند من بجو حرب خداوند تو روم ابراهیم علیه السلام

برخاست بیرون رفت و گفت من نادان یافتم ترا آنگاه نمرود

گفت بکسان خود را تا تابوتی ساختند از چوب چهار گوشه و بند ها

از زر کردند و مکلل بمروارید کردند آنگاه بفرمود تا چهار کرکس کلان را

بیاوردند و هفت سال می پروراندند تا قوی گشتند آنگاه هفت روز

دیگر گرسنه داشتند آنگاه بیاوردند چهار مسلوخ و بر در چهار گوشه تابوت

سخت بر بستند این کرکسان گوشت بالای سر خود او بچه‌ی
دیدند و بوی گوشت می یافتند آهنگ گوشت میکردند تابوت بر گرفتند
و نمرود با وزیر اندر آن تابوت نشسته بودند تا چندان بهوا رفتند جهان را
چون کلوخ دیدند نمرود وزیر را گفت چگونه می بینی جهان را گفت همچو کلوخی
می بینم نمرود هنوز بجایگاه نرسیدیم تیز بر رفتند نمرود گفت با وزیر اکنون
فرود نظر بکن وزیر گفت جهان را چون دود می بینم نه سنگ و نه کلوخ نمرود
گفت اکنون بجایگاه رسیدیم تا بدست پیش کنم تا خدای ابراهیم را اول
حمله بکنند آنگاه نمرود لعین و وزیر تیر کمان نهادند و انداختند بجانب آسمان
همان ساعت آن تیر باز آمد خون آلوده تا بتابوت اندر افتاد و اندرین دو روایت
است کلبی گوید خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا آن تیر را بگرفت
و بدریا برد و بشکم ماهی اندر زد و تیر خون آلوده شد آنگاه بتابوت اندر انداخت
زیرا که خدای خواست که نمرود بی راه خایب و شکسته دل شود تیر را بخون
ماهی آلوده کرد و فرستاد تا نمرود شادان گردد زیرا چه آن حضرت است که
هیچ کس را شکسته دل و محروم نگذارد و خداوندی که بر دشمن اینچنین کرم کند تا
بر دوستان یگانه تا چه کرمها کند و بعضی گویند بقدرت خویش تیر را بخون
آلوده

آلوده کرد بر اینکه ماهی را الهامی بود که بشکم اندر ردی بعضی
گویند بدین سبب کارد از ماهی برخاست و حرام گشت بعضی
گویند از علما چنین گفته اند که درست اینست که تیر بازگشت
و بر سر نمرود آمد و از خون سر وی تیر آلوده گشت و نمرود لعین آن
زخم پنهان میداشت چون خواست که فرود آید مسلوجان را
از چهار پایه فرود هلانید کرکسان از سبب طعمه خود فرود می
آمدند تا تابوت نمرود نیز فرود می آمد تا بدنیا رسید طبل شادی بر
کوفت که کشتم مر خدای ابراهیم را و اندر قصه چنین آمده است که
پانصد هزار مرد از دین نمرود لعین عقیده گردانیده بودند و بدین ابراهیم
گرویده چون آن تیر بخون آلوده دیدند پنداشتند که نمرود راست
میگوید باز اعتقاد از دین ابراهیم گردانیدند و بکفر در آمدند زیرا که
خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید

آنگاه ابراهیم علیه السلام بیامد پیش نمرود و
گفت ستیزه مکن مسلمان شو و بترس از خدای عزوجل تو میدانی
که دروغ میگویی این سخن کس را الهی دست نرسد نمرود گفت اگر

من دروغ میگویم و نکشتم پس من بحرب وی رهم اگر وی زیاده
می‌بود چرا بحرب من پیش نیاید و کینه خود از من بکشید و سپاه لشکر فرستاد
اگر او را سپاه هست آنگاه ابراهیم علیه السلام با جهل و زیر وی
بسیار و بعده مهتر ابراهیم علیه السلام دعا کرد و گفت الهی تو دانا تری
بدانچه این ملعون مقالات میکند فی الحال جبرئیل امین از حضرت عزت
رب العالمین آمد و گفت یا ابراهیم بگو مر نمرود را که ساخته باشد که سپاه
خدای تعالی میرسد ابراهیم علیه السلام این پیغام مر نمرود را رسانید نمرود
گفت که چه سپاه است او را که خواهد فرستاد مرا ازان گونه چندین هزار سپاه
هست جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا ابراهیم بگو مر نمرود را که ضعیف
ترین سپاه میفرستم و آن سپاه پشه است نمرود گفت پشه سپاه وی
هست گفت ضعیف چیز است من ازان باک ندارم و لشکر با نیم تا همه را
بکشند بعد از چهل روز حق سبحانه تعالی سپاه پشه را فرمان داد و بر لشکر نمرود
گماشت آنگاه سپاه پشه چندان بیامد که از عدد و حد گذشته بود و
از کثرت ایشان آفتاب نمی نمود هر کرا نیش زدی بر جای افتادی
حق سبحانه تعالی زهری در نیشها پدید آورد و بکمال قدرت خویش نمرود و جمله

لشکرها و اهل شهر را بفرمود تا بکشند جمله خلایق در کشتن پشگان
مشغول شدند هر روز چندان میکشتند که در تحریر و تقریر نگنجد حق تعالی اضعاف
آن میفرستاد تا چنان عاجز گشتند که یک لقمه خوردن ایشان را ممکن نبود
و اگر کسی لقمه بخوردی صد هزار پشه در دهن وی در آمدی و خفتن بر اهل شهر ان
دست پشه حرام گشت جمله لشکرها نمرود هلاک شدن گرفت نمرود لعین
از دست پشه از برای خویش حجره ساخته بود در آن حجره در رفت و در حجره
را مسدود کرد تا هیچ پشه در نیاید حق سبحانه تعالی بکمال قدرت خویش پشه
را فرمان داد تا جانب شکاف در اندر آمد نمرود پشه را بگرفت یک پر وی
وی بشکست پشه از دست نمرود بجست در بینی وی در رفت خواست
که از بینی بیرون آرد از بینی بمغز وی اندر رفت حق سبحانه تعالی آن پشه را
درون مغز سر وی میداشت و طعمه پشه مغز سر وی گردانیده پس روز
دیگر نمرود لعین بطاقت گشت ازان حجره بدر آمد و آرام و قرار نبودی
از جنبیدن پشه درون مغز نمرود لاغر نمود تا بهر بار راست کردند و در گوش
وی می زدند آنگاه ساعتی او را قرار بودی پشه تا آواز بهر بار امیدی و این
بهر وضع نمرود است بعض از وی کسی نداشتی و این از بهر این معنی ساخته بود

تا چهل روز بدین نوع بود پشه هر روز درون مغز وی بزرگ میشد پس
بفرمود تا نعلین بر فرق سر او خادمان میزدند آنگاه پشه درون مغز آرام
گرفتی و او را قرار بودی و ده روز بدین منوال بود چون بیطاقت گشت تا
طبل ساختند و دهل و کاسه قریب سر وی میزدند ده روز بدینگونه گذرانید
هم آرام و قرارش نبود بعده فرمود خادمان و غلامان و حشم خود را هر روز نوبت
می آمدند و سر نمرود را مسجد بارک بزخم کفش هر روز نوفتند آنگاه ساعتی او را
قرار بودی بوقت کوفتن که اگر ساعتی از کوفتن دست میداشتند همان
زمان نعره و نفیر زدی چون پشه بمقدار گنجشک بزرگ شد بفرمود تا هر کی از
از خادمان و غلامان سنگی بر فرق سر وی میزدند و سیلی میزدند حکمت این
بود که خدای تعالی بنمود خلق را خواری و زاری وی بدان کسان که او را
سجده میکردند و بخدای می پرستیدند تا خلق بدانند که قادر و قاهر بر
حقیقت خدای عز و جل است تا چهل روز دیگر می بود آن پشه کلان تر
گشت نمرود بیطاقت گشت بفرمود تا همه سرهنگان می آمدند و عمودی بر سر
وی میزدند چهل روز دیگر برین نوع بگذشت آنگاه سالاری بود در قوم مردمان
او را گفتند اندر بلای نمرود درمانده ایم یک حیله بکنیم تا ما از عذاب پشه برهیم

بریکدیگر قوم

بریکدیگر قوم گفتند این باندر ایم عمود بقوت بر سر وی بزنیم تا او بمیرد
و ما از عذاب پشه برهیم از ایشان یکی اندر آمد عمودی بر سر وی چنان زد
که مغز سر وی دو پاره گشت و این پشه از وی بیفتاد بمقدار گنجشک
بزرگ شده بود نمرود بدوزخ رفت و بیشتر لشکر وی بدان پشه هلاک
شدند آن کسان که ایمان آورده بودند جدا از شهر سکونت کرده بودند فرمان
جل و علی بپشه را فرمان نبود که گرد ایشان بگردد این بود قصه هلاک شدن
نمرود و قوم او بعده مهتر ابرهیم علیه السلام از اینجا بیرون آمد و قرار گرفت
و با ساره رضی الله عنها می بود و آن شهرها بگرفتند و خلق آن شهرها
بگریختند بر محلی که مسکن خود کردند بعده ملکی دیگر بمملکت بنشست هم از
اهل بیت نمرود و ملک بروی قرار و آرام گرفت و بیشتر خلق آن شهر
نواحی فارس رفتند و این ملکی بنشست جوان بود از آن کفرها بنمرود
حذر میکرد و بشهوتی بود و بزنان حریص بود هر جا که زنی خوب روی دیدی
از شوی وی بزور بستدی و در حرم خود بیاوردی ابراهیم علیه السلام از آن
می ترسید که ساره حرم مهتر ابراهیم از حد خوب صورت و زیبا بود چنانکه
در خبر آمده است که خدای تعالی خوبی را در عالم جزو کرد نهصد و نود و نه جزو

مر ساره را داد و یک جزو همه عالم را داد چون نیکوروی بود ابراهیم
علیه السلام گفت الهی از ساره می ترسم فرمان آمد که یا ابراهیم علیه
هجرت کن از اینمقام ابراهیم عزم ساختگی هجرت کرد و گفت
یعنی من خواهم رفت بخدمت خداوند خویش بعده در بیت المقدس

رفتن ابراهیم علیه السلام بجای دیگر آنگاه ابراهیم علیه آمد

برخاست صندوقی راست کنانید درون صندوق ساره را کرد و قفل کرد و
از اینجا روان شد بعضی از مردمان که مسلمان شده بودند گروهی از خویشان
و ندیمان وی تا سه روز راه بیامدند راه بانان این ملک ایشان را گرفتند
و گفتند چه دارید درون صندوق ابراهیم گفت شما را چه کار است نور کوه
خویش است ایشان گفتند تا نه بینیم رها نکنیم چنانکه خدای تعالی خدای راه بانان باشد
ایشان را ترین خلق باشند و هر چند که گفتند بله نکردند تا صندوق را بگشادند
ساره را دیدند راه بانان گفتند ملک ما اینچنین چیز میخواهد و خوب صورتان را
از جهان میطلبد و تو پنهان می بری و حکمت اندرین آن بود که بدان
سبب ها خیره به ابراهیم علیه السلام رسد که مصطفی صلی الله علیه و سلم
از وی خواهد برآید و نیز حق سبحانه تعالی اولیا را و انبیا را از محبتی خالی نه دارد

پس ابراهیم

پس ابراهیم علیه السلام از اینجا بازگشت و ساره را موکلان ملک
بردند حق سبحانه تعالی از سبب رشک پیغمبر از سه روزه راه بیابان و درختان
و دیوارها و آنچه حجاب بود از پیش ابراهیم علیه السلام برداشت و می نمود ابراهیم را
که می بردند و آنچه بوی رسیدی چون ساره را پیش ملک بردند ملک دید و
قصد وی کرد خواست که دست بروی دراز کند ابراهیم علیه السلام میدید
و ساره میگفت یا ملعون از من دور باش که تو بمن نتوانی رسید ملک آهنگ
وی کرد فی الحال اندامهای وی خشک گشت ملک گفت ای پاک دامن
دعا کن تا من بحال خویش باز آیم ساره دعا کرد خدای تعالی اندامهای وی باز
بر قاعده خود آورد ملک خواست ساره را باز گرداند ابلیس بیامد و وسوسه
کرد باز قصد خواست کرد باز خشک شد بقدرت خدای تعالی ملک از
خواب غفلت بیدار شده دانست این قدرت الهی است ساره را
گفت ای پاک دامن باز دعا کن ساره باز دعا کرد نیکو شد ملک
مر ساره را عطاها داد و گفت مرا آنکه کنیزکی هست هرگاه که خواهم بجانب
او دست دراز کنم همچنین اندامها خشک میشود و مرا تو بخشیدم و مرا از خدا منی
از من قبول کن که از ما تو رنجی رسیده که تو را از راه باز گردانیدم و

چنین دانم که وی نیز از نسل سماست وان کنیزک را هاجره نام
است یعنی وی مرا دست آمده است پس ساره هاجره را قبول
کرد و نزدیک ابراهیم علیه السلام آمد و خلق همه سوی شام رفتند و
ساره باز آمد خواست تا همه قصه خود بر ابراهیم علیه السلام بگوید ابراهیم
علیه السلام گفت خدای تعالی بفضل و کرم خویش همه حال بو از گفت و
شنود بمن معاینه نمود و حجابها از پیش من برداشت ساره گفت
یا ابراهیم هاجره را بتو بخشیدم که ترا از من غمها رسید تا مگر ترا از وی فرزندی
شود چون از من نمیشود آنگاه ابراهیم علیه السلام هاجره را بخرید مر هاجره
را نیز بغایت صاحب جمال بود و از وی مهتر اسماعیل در وجود آمد

مهتر اسماعیل علیه السلام پس اسماعیل علیه السلام از مادر متولد شد و
هشت سال بود که نور مصطفی صلی الله علیه وسلم اندر پیشانی وی بود و محبت
وی در دل مهتر ابراهیم عم چنان متمکن شد که یکساعت از روی وی
دوری نتوانستی کرد چون ابراهیم علیه السلام بدوستی اسماعیل مشغول
شد عتاب آمدش که با ابراهیم دوستی یارها کردی و غیر یار را محبت کردی
هر که دعوی دوستی ما کند و برون ما نگرد اندر آن دعوی محقق نبود پس تحول

چنین بود

چنین بود فرمان رسید یا ابراهیم در راه ما پسر را قربان کن اختلاف
کردند در فرزندان بعضی گویند مهتر اسحاق بود و هر کسی حجتی میگویند
گروهی گفتند مهتر اسماعیل بود اما آن کس که گفت مهتر اسحاق علیه السلام
بود او قول مهتر یعقوب حجت میآرد که مهتر یعقوب سوی یوسف نامه
نبشت و در آن باز دید

دو فرزند حال بدربه داند

از کسی دیگر و نیز در قصه هست که یوسف علیه السلام انا ابن صدیق الله
وابن صفی الله وابن ذبیح الله وابن خلیل الله چون قصه چنین بود ذبیح مهتر
اسحاق بود و نیز خداوندان تفسیر گفته اند چون ساره بر اسماعیل رشک
برد خدای تعالی او را بذبح کردن اسحاق مبتلا گردانید و حجت آنکس که گوید
که ذبیح اسماعیل بود بقول **رسول صلی الله علیه السلام** که او گفت انا ابن
الذبیحین عبد الله و اسماعیل و قول مصطفی صلی الله علیه وسلم راجح بود و باز
این را نیز جواب گفتند بعضی علما گویند که رسول علیه السلام انا
ابن الذبیحین گفت زیرا که عرب عم را پدر خوانند شاید که بدین اعتبار
گفته باشند پدر گفت عم خواست ولیکن علما در تفسیر اسماعیل راجح

گفته اند متقدمان برین قول بیشتر متفق اند و نیز گویند بباید دانست
که آنکه ذبیح اسماعیل بود و اسماعیل آن روز کجا بود و پیش مهتر ابراهیم علیه السلام
بیامد بزیارت کعبه از سبب شکرانه آنکه حق سبحانه تعالی اسحاق را سلامت
داشت از ذبح کردن و عوض وی قربانی فرستاد و بعضی گویند ذبیح الله
اسماعیل علیه السلام بود که ابراهیم علیه السلام یکسال اینجا بماند بحکم فرمان
تا خانه کعبه را است کند و مناسکها حج بجا آرد چنان واجب کند که آن
وقت اسحاق علیه السلام از مادر متولد شده بود و بعضی گویند مهتر ابراهیم علیه السلام
در کعبه چهار ماه مقیم شد

قصه ذبح کردن اسماعیل علیه السلام

خدای عز و جل
چون خواست که این امر با ابراهیم علیه السلام برساند بخواب نمود پس
چنانکه گفت خبر از ابراهیم علیه السلام
اندر خبر آمده است که
شبی ابراهیم علیه السلام بخواب دید که او را گفتند که یا ابراهیم
ابراهیم علیه السلام از خواب بیدار شد و صد
گوسپند در راه خدای عز و جل قربان کرد و شب دویم نیز همچنان بخواب
دید باز برخاست و صد شتر فربه در راه حق قربان

کرد و در شب سیوم مثل آن خواب دید و آواز شنید که قم و
قرب القربان فقال ابراهیم علیه السلام فأی قربان نطلب
نبی فرمان آمد قربان کن آنرا که بدون ما دوست گرفته الکافه مهتر ابراهیم
علیه السلام دانست که قربان کردن اسماعیل فرمان است پس نبی الله
ابراهیم علیه السلام دیگر روز برخاست مر هاجره را گفت یا هاجره این
فرزند عزیز را دوست خواسته است تا مهمانی وی بریم هاجره گفت
کدام دوست طلبیده است ابراهیم علیه السلام گفت دوستی
که فرمان رد نتوان کرد اکنون برخیز سر اسماعیل را بشوی و موی های سر او
بباف و جامه های پاکیزه بپوشان مادرش برخاست همچنان کرد سر
اسماعیل بشست و گیسوها بباف و جامه ها در بر او کرد و پس ابراهیم علیه السلام
برخاست پنهان کاردی بدست گرفت و رسنی بر داشت اندر آستین
نهاد و با اسماعیل بجانب کوه ها روان شد اسماعیل بدانست
که پدر مرا به مهمانی می برد و در خبر است ابلیس علیه اللعنه در اثنای راه
بصورت مردی پیر نزدیک اسماعیل عزم آمد و گفت یا اسماعیل کجا میروی
گفت پدرم مرا بمهمانی دوست خود می برد ابلیس گفت وی ترا کشتن می برد

بگریز و الا نه کشته شوی اسماعیل گفت پدرم مرا بر گزیند برانچه وی
مرا بجان و دل دوست میدارد ابلیس گفت یا اسماعیل بگریز که کشته گردی
پدر تو همان کار کند که خدای تعالی فرماید اکنون خدا ایش فرموده است که ترا
قربان کند بگریز و الا نه هلاک گردی پس اسماعیل گفت علیه السلام ای
نادان مرد مردود اگر خدای عز و جل حکم بکشتن من کرده است مرا هیچ چاره
نیست جز صبر کردن و رضا بقضا حق تعالی بجا آوردن الغاه ابلیس گفت
عجب نبود که از ابراهیم علیه السلام چنین فرزندی مطیع آید ابلیس گفت
برایشان راه نیافتم مرا نزدیک هاجره باید رفت چون نزدیک هاجره آمد
گفت یا هاجره هیچ خبری داری که ابراهیم اسماعیل را کجا می برد هاجره
گفت بمهمانی دوست عزیز خود برده است ابلیس گفت بکشتن می برد در باب
اگر نه دانی هاجره گفت اسماعیل را دوست میدارد چگونه بود که او را بکشد
ابلیس گفت وی را خدای تعالی فرموده است هاجره گفت ای احمق مردود
تو میدانی که ابراهیم فرمان خدای تعالی رد تواند کرد و نیز اسماعیل مرا
چاره نیست مگر صبر کردن و تن بقضا حق نهادن و اگر ابراهیم در
امر خدای تعالی تقصیر کند عاصی گردد ابلیس گفت و اندر ماند نتوانست

که هیچ نوع حرکت آرد ابلیس ملعون از هاجرا نا امید شده بازگشت
بر عهد ابراهیم بیش دل وسوسه کرد تا مگر در امر خدای تقصیر کند ابراهیم
علیه السلام بر سر کوه عرفات برآمد و گفت یا پسر مرا فرمان رسیده است
که ترا ذبح کنیم اکنون تو چه میگوی اسماعیل گفت ای پدر هزار جان اسماعیل
فدا امر خدای باد رو و باش امر خدای بجا آر آنچه از حضرت صمدیت تو آمده
است کما قال الله فی القرآن المجید

بایدر آنچه فرموده اند بکن باشد که مراد امر خدای صبا بر پای زیرا آنچه خواب
پیغمبران جز رحمانی نباشد سوال اگر پرسند چه حکمت بود که خدای تعالی
وحی نفرستاد و در خواب نمود جواب آنست که بعضی پیغمبران بودند که
ایشان را بخواب نمودی و بر بعضی وحی فرستادی خدای خواست که تا
همچنان که از وحی بیداری نصیب وی گردد از وحی خواب نیز نصیب
وی باشد تا هر دو فضل و کرامت تمام یافته باشد دیگر آنست که حق سبحانه و
تعالی ابراهیم را دوست خود گرفته کما قال الله تعالی فی القرآن المجید
و دوست نخواهد که اندر روی دوست

سخني گويد وبدان غمگين باشد بلکه اين فرزند نه بيني که بر رسول الله
صلي الله عليه وسلم وحي بدو پيوسته آمدي چون او را کشتن حسن وحسين
خبر خواست دادن اندر خواب نمود بشارت اندرين آنست که
دوست مر دوست را خبري ناخوش معاينه نتواند رسانيدن ومومنان
دوست خداي اند كما قال الله تعالى في القرآن المجيد

پس اي عزيزان ببايد دانست خداوندي
که خبر مکروه بدوستان نتواند رسانيد هرگز از فضل وکرم او نسزد که فرداي قيامت
از پيش خود مومنان را سوي دوزخ فرستد پس مهتر ابراهيم عليه السلام
سبک اسماعيل را بگرفت از براي کشتن اسماعيل گفت اي پدر
زود باش امر خداي عز وجل بجا آر ومرا بکش وهيچ تقصير مکن ابراهيم عليه السلام
گفت اي پسر چيست که بکشتن خويش شتاب ميکني اسماعيل عليه السلام
گفت اي پدر اين شتاب کردن از زندان دنيا بيرون آمدن است
وچگونه شتاب نکنم که از خانه خود بسوي دوست ميروم واز مجاورت
شياطين بمجاورت رحمان ميروم ابراهيم عليه السلام از گفتار اسماعيل
زار بگريست ودر يک ديگر دو چشم اميد ميداشت باشد که فرمان کرم رسد

پس ابراهيم

پس اسماعيل را ابراهيم عليه قصد کشتن کرد کارد از آستين بيرون
آورده اسماعيل گفت اي پدر اندر وقت کشتن سه کار کني ابراهيم
عليه السلام گفت اي فرزند عزيز من آن سه کار چيست گفت اي پدر
اول حاجت من آنست دانم که تو مرا دوست ميداري ببايد که در وقت
کشتن ترا بر من شفقت آيد ببايد که مرا روي فرو غلطاني تا نظر مبارک تو
بر من نيفتد وترا در آن وقت بر من شفقت آيد دوم دست وپاي من
بربستني بندي ابراهيم عليه السلام گفت اي پسر مطيع من ترا بسته
مي توانم ديد وترا اندر بستن چه مراد است اسماعيل گفت مرادم آنست
که چون دست وپاي من گشاده بود ودر حال رنج از تلخي جان کندن
دست وپاي برايشان اندازم وبر تو رسد عاق کردم که آزار پدر گناه
بزرگ است وديگر آنست که چون خداي تعالى مرا اندر طاعت خود
بسته بيند باشد که بر من رحم کند وديگر چون بسته باشم در کشتن
وفرشتگان بر ناصبوري من عيب کنند وديگر حاجت من آنست
که چون مرا بکشي روي اندر زمين افگني وکارد بر قفاي من [illegible]
ابراهيم عليه السلام گفت اي پسر من ترا با چنين غمها کي توانم ديد

واندرین تر اچه مراد است گفت بلی آنکه ای پدر چون اندر روی من
نگری ترا مهر و شفقت خیزد بترسیم نباید که در امر خدای تقصیر رود و دیگر
مراد من آنست تا بوقت مردن از ساجدان باشم تا فردا قیامت
ثواب ساجدان یابم ابراهیم علیه السلام میگریست و میگفت
یا پسر سیوم حاجت چیست اسماعیل گفت ای پدر چون نزدیک
مادر مهربان من روی از حال من بروی عرضه داری و بگویی که وقتی از من یاد
آری و از مصیبت من صبر کنی که خدای تعالی صابران را دوست میدارد
پس ابراهیم علیه السلام اسماعیل را بر سنی به بست و همچنان کرد که وی
وصیت کرده بود و زار میگریست یک قطره آب دیده ابراهیم بر قفاء
اسماعیل افتاد اسماعیل گفت ای پدر مهربان من جای خندیدنست نه
جای گریستن ابراهیم علیه السلام گفت زیرا که
ابراهیم علیه السلام از گفتار اسماعیل و یقین
وی متعجب ماند پس اسماعیل ابراهیم علیه السلام کارد بر قفاء وی نهاد
تا بکشد هر چند که بهتر ابراهیم علیه السلام جهد کرد کارد بفرمان خدای عز و جل
ذره نبریده اسماعیل گفت یا پدر کارد باز تیز کن کارد بر سنگ بمالید چنانکه

تیز شد

٥٤

٥٢

تیز شد که اگر بر آهن زدندی نیمه شدی بر گلوی اسماعیل نهاد هر چند که بقوت
کارد می راند بفرمان خدای تعالی کارد کُنده تر میشد پس از هوا بانگی شنید
یا ابراهیم تمام کردی رویا خود را و اطاعت کردی فرمان ما را پس جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت یا ابراهیم خدای عز و جل میفرماید این همه از
بهر آن بود تا ترا یقین اسماعیل معلوم گردد و بدانی که در محبت ما تا حد
ست چنانکه گفت ای پدر این جای گریستن نیست این جای خندیدن
ست آنکس که نور مصطفی صلی الله علیه و سلم اندر پیشانی وی بود لقینش
رنجش نبود مرد و سستی سوال آرند که کشتن فرزند بر ابراهیم جزع و فزع
چندان نبود جواب آنست از بهر آنکه ابراهیم علیه السلام از فرزند جدا
میشد فاما دوست مشاهده میکرد اگرچه از دوست فانی جدا میشد بدوست
جاودانی میرسید و مهتر اسماعیل نیز از بهر آن شادان بود و تعجیل در کشتن
خویش میکرد   یعنی مرگ بلی است
که بواسطه آن دوست بدوست میرسد ابراهیم علیه السلام از آن جهت
جزع و فزع نمیکرد نباید که در فراق خدای تعالی مبتلا شود و صبر اسماعیل
نیز از بهر آن بود که ابراهیم کارد بر گلوی آن نهاد حق سبحانه تعالی در آن

معرض او را نوری نمود تا بدان نور دیدن مشغول گردد چنانکه زنان
مصر چون یوسف علیه السلام را دیدند خبر از بریدن دست نداشتند
چون بنده مومن بر در مرگ رسد و سختی جان کندن بوی رسد تا از سختی جان کندن
او را خبر نباشد تا آن حال او را خوش شکر بکند و سوال آنکه پرسند پدر سخت تر بود
یا فرزند جواب بعضی گویند فرزند سخت تر بود زیرا که جان در راه حق فدا
میکرد و جان را بدل نیست و فرزند را بدل و بعضی گویند پدر سخت تر بود زیرا که
درد فرزند چشیدن سخت تر است از جان خویش دادن و اسماعیل علیه السلام
را سخاوت بجان خویش واجب بود زیرا که از آن سخاوت بحق میرسید
و بعضی میگویند پدر سخت تر بود زیرا که از فرزند جدا شدن و رفتن از این جهان
برابر است پس جبرئیل علیه السلام بیامد و اسماعیل را شاد و سلام کرد و سلام
حق تعالی بر ایشان رسانید و گوسفندی از بهشت بیاورد که چندین سالها در
مرغزار بهشت می چرید فدا آورد پس ابراهیم علیه السلام قصد کشتن گوسفند
کرد جبرئیل علیه السلام گوسفند را از دست رها کرد گوسفند بجست ابراهیم علیه السلام
متعاقب وی میدوید و سنگ می انداخت تا بگیردش پس گوسفند نرم گشت
بگرفتش و اصل سنگ انداختن اندر منار سنگ حج از اینجاست که بر ملت ابراهیم علیه السلام

سنت گشت تا روز قیامت در خبر آورده اند که ابراهیم علیه السلام
پس گوسفند میدوید جبرئیل علیه السلام گفت یا ابراهیم یاری میخواهی اندر
گرفتن گوسفند ابراهیم گفت یاری نخواهم از تو آن روز که با آتش نمرود
نزدیک شدم اکنون بگرفتن گوسفند یاری خواهم پس ابراهیم علیه السلام
گوسفند را بگرفت و بیاورد و پرسید یا جبرئیل این را چکنم جبرئیل گفت این
فدای اسماعیل حق سبحانه تعالی فرستاده است که این را ذبح کن و بدل ایشان
ده و بار اسماعیل را کبار کن چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید
پس اسماعیل و ابراهیم علیه السلام یکدیگر شادی
کردند و شکر خدای بجا آوردند پس گفتند زود بخانه باید رفت و هاجره را خبر
باید کرد تا دلش از غم فرزند شادمان گردد پس ابراهیم و اسماعیل علیه السلام بخانه
آمدند و از حال خویش هاجره را گفتند و شکر حضرت صمدیت را کردند تا الغاد [?]
که جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته دیگر بصورت آدمی بیامدند و خدای عز و جل
ایشان را بعذاب کردن قوم لوط علیه السلام فرستاد و بشارت دادن
ابراهیم علیه السلام با آمدن اسحاق علیه السلام چون بیامدند ابراهیم علیه السلام
ایشان را تعظیم و اکرام بسیار کرد پنداشت که مهمان غریب رسیده اند استعداد

ضیافت کرد و گوسفندی را بریان کرد و در نظر ایشان آورد چنانکه پیش مهمانان
دیگر بیارند پس مهتر ابراهیم علیه السلام پیش نخورد و تناول میکرد و بهیچ طرف
مهمانان نگاه میکرد و نباید که ایشان را شرم آید و طعام نخورند ازین گفته اند
که در خانه طعام خوردن بر روی مهمان نگاه نباید کرد و مقصود و فرستادن ملک
بر ابراهیم علیه السلام سبب آن بود که چند روز مهتر ابراهیم افطار نکرده بود
بنابرین که هیچ مهمانی بر ایشان چند روز نرسیده بود خاصیت ابراهیم علیه السلام
آن بود مدام که مهمان بر ایشان نرسیدی افطار نکردی چون مهمان رسیدی
با ایشان او افطار میکردی چون مهتر ابراهیم علیه السلام بعد از طعام خوردن
طرف مهمان دید هیچ طعام پیش ایشان نقصان نشده بود ابراهیم علیه السلام
بترسید چنانکه خدای تعالی گفت و در
دیگر محل حق تعالی فرموده است

فرمان حضرت عزت رسید یا محمد آگاه کن امتان خود را از مهمان ابراهیم
علیه السلام که اندر آمدند و بر وی سلام گفتند چون مهتر ابراهیم طعام در
پیش ایشان آورد نخوردند ابراهیم بترسید فرشتگان گفتند مترس که

ما فرستاده

که ما فرستاده شده ایم بعذاب کردن قوم لوط و بشارت
دادن تو بآمدن اسحاق علیه السلام چنانکه خدای تعالی در قران مجید
میفرماید وساره رضی الله عنها در
گوشه خانه ایستاده بود و می خندید از ترسیدن ابراهیم علیه السلام و
بشارت دادن باسحاق
پس گفتند بشارت مر ترا یا ابراهیم که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد دانا
و حلیم و عالم از شادی چون ساره بشنید بانگی کرد و دست بر روی نهاد
چنانکه رسم عورات است قوله تعالی
یعنی دست بر روی خود بزد و گفت من پیر زنم و نازاینده مرا فرزندی
چگونه بود و جای دیگر حق سبحانه تعالی فرمود
ساره گفت رضی الله عنها از من
چگونه فرزند شود که من عورتی نازاینده ام و شوی من نیز پیر و برگشته
جبرئیل علیه السلام گفت قوله تعالی
یعنی عجب میداری ای ساره از فرمان خدای تعالی سوال آوردند که

ساره همه وقت آرزو کردی بفرزند و رشک بر اسماعیل بردی و دعا کردی
و گفتی یا رب مرا فرزندی ده چون بشارت آمد حیران گفت

یعنی ساره گفت من پیرزنیم و

نازاینده و شوی من پیر ضعیف گشت از ما چگونه فرزندی آید چرا فرزند
خواست و آرزو آن است باشد جواب آنست چون ساره بشارت فرزند
شنید او را طمع افتاد پس مگر خدای تعالی او را او شوی او را جوانی باز دهد
پرسیدن برای آن بود جبرئیل علیه السلام گفت یا ساره همچنین که
هستی حق سبحانه تعالی بکمال قدرت خویش ترا فرزندی شایسته روزی
دهد چنانکه در قرآن مجید حق تعالی خبر میدهد

آنگاه مهتر ابراهیم جبرئیل را پرسید

که بچه کار در دنیا آمده اید کما قال الله تعالی

یعنی ما فرستاده شده ایم بر قوم لوط علیه السلام تا عذاب کنیم ایشان را
ابراهیم علیه السلام گفت یا جبرئیل مهتر لوط در میان ایشانست جبرئیل
علیه السلام گفت که ما را فرموده اند که او را بسلامت برهانیم ابراهیم علیه السلام را

دو مژده

دو مژده بودند اندران وقت یکی آمدن فرزند و دویم رهانیدن مهتر
لوط از عذاب چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید

آنگاه ازپس مژده دادن بهفتم

ساره روز بار گرفت چون وضع حمل شد ساره را سخت آمد و دشوار نمود
از درد زه زیرا که او هرگز فرزند نیاورده بود در آن حال هاجره روی بخندید
ساره خشم گرفت و بفرمود مهتر ابراهیم علیه السلام را تا هاجره را با
اسماعیل بجایی بیرون کند و ساره اسحاق را بزاد فرزندی نیکو صورت
خوب خصال نور او همه خانه منور گشت در خبر آمده است آن شب
که مهتر اسحاق از مادر تولد شد مهتر ابراهیم علیه السلام خواب دید
که من هزار ستاره بالای سرای خود دید و ابراهیم به تعبیر این خواب
متعجب ماند و دعا کرد ای بار خدای تعبیر این خواب ما را معلوم کن
در حال از حضرت ذوالجلال فرمان آمد که یا ابراهیم این هزار ستاره
که بر سر خانه خود دیدی این هزار ارواح پیغامبرانست که با کمال قدرت
خویش از نطفه اسحاق هزار پیغمبر پیدا خواهیم گردانید مهتر ابراهیم شادمان
شد قوله تعالی

قصه بیرون آمدن اسمعیل با مادر چنین گویند چون ساره رضي الله عنها
بر هاجره خشمگین شد گفت یا ابراهیم تا کی من غم هاجره کشم و تا کی رشک
فرو خورم اکنون حق تعالی مرا فرزندی کرامت کرد اسمعیل را با مادرش جای ب
بر که آنجا هیچ چیز نروید ابراهیم گفت ای ساره چگونه روا باشد که من فرزند
دلبند خود را و عیال خود را بیرون کنم در حال جبرئیل علیه السلام از حضرت
عزت رب العالمین در رسید و گفت یا ابراهیم آن کن که ساره
میفرماید چون او را بر تو حق بسیار است ابراهیم علیه السلام گفت یا
ساره چه میفرمایی خواهی ایشان را بیرون کنم کجا که گیاه نروید و آبادانی نبود
ساره گفت خواست من همین است پس ابراهیم علیه السلام شتری
بیاراست اسمعیل را در پیش شتر خود سوار کرد و هاجره را در عقب سر گرفت
و ببرد در بیابانی که بدان جای امروز مکه است و آنجا دشت هامون بود
ریگستان که در آن محل هیچ چیز نروید ابراهیم اسمعیل را و هاجره را آنجا
فرود آورد و پنهان از ایشان جدا شد و آنجا نه آب بود و نه طعام
بود و نه آبادانی بود **كما قال الله تعالی**
ابراهیم علیه السلام ساره گفته بود چنانچه چون ایشان را آنجا فرود آری
و در دشت

۵۸ و در دشت هامون فرو گذاری نخواهم که از شتر فرود آیی و با ایشان
بنشینی و چیزی بخوری و نه باشی پس ابراهیم علیه السلام بیامد و
اسمعیل را پیش خود سوار کرد و هاجره را عقب مهتر ابراهیم از سوز فراق با حال
بگریست که آب دیده ابراهیم بر اسمعیل می افتاد چون در بیابان مکه رسید
ابراهیم ایشان را آنجا فرود آورد از شتر خود فرود نیامد و گفت بخدای تعالی
سپردم شما را و خود تعجیل شتر را گرم کرد و بازگشت اسمعیل و هاجره هر دو
گریان بماندند و با ایشان قوت یک روز و آب ذره نبود هاجره گفت یا فرزند
چگونه کنیم پدر تو با ما جفا کرد و ما را درین دشت بی آب و بی طعام رها کرد
اسمعیل گفت علیه السلام ای مادر اگر پدرم از دست فرو گذاشت خدای
تعالی نخواهد اسمعیل و هاجره هر دو تیمم کردند و روی بسجده آوردند و تضرع میکردند
اسمعیل علیه السلام در سجده شکستگی میکرد و میگریست و میگفت الهی
اگر پدرم درین بیابان فرو گذاشت از کرم تو نسزد که این ضعیف را فرو
گذاری اسمعیل هنوز در سجده بود **حق سبحانه تعالی** چشمه آب زمزم از زیر
پای اسمعیل پیدا کرد و چشمه آب بر جوشید اسمعیل و هاجره شادمان
شدند چند روز گرسنه بودند آب بخوردند و شکر حضرت صمدیت را گفتند

هاجره گفت ای فرزند امید از خدای داریم که کار ما و حاجت ما نیکو شود و
خدای تعالی بر ما رحمت کند هاجره برخاست و برگرد آب چشمه دیوار سنگی
برآورد تا آب از آنجا نرود و گفت که اگر آب از آنجا بیرون رود منفعت ما
زایل شود و ما را منفعت از این آب خواهد بود و خلایق قصد این آب خواهد کرد
آنگاه بقدرت خدای آب اینجا بایستاد چنین گویند مخبران صادق که اگر
آب هاجره نه بستی همه بادیه مکه آب گرفتی و آب روان گشتی آنگاه آب
فروتر نشست تا آنجا چاه گشت اسمعیل و هاجره از آن آب وضو میکرد
و میخوردند و عبادت میکردند اسمعیل و هاجره گفتند خداوند تعالی ما را آب
داد امید داریم که طعام هم دهد و بر ما فراخی حال پدید آرد اسمعیل علیه السلام
چون سخت گرسنه شد چند روز شده بود که بوی طعام در حلق وی نرفته
بود برخاست و در میان کوه همی گشت سوسماری بوی در سخن آمد و
گفت یا اسمعیل حق سبحانه تعالی مرا روزی تو گردانیده است مرا ببر و بکش
و بخور که فردا قیامت فخر کنم بر سوسماران دیگر پس اسمعیل علیه السلام
آنرا بگرفت و بکشت هر دو مادر و پسر بخوردند از اینجاست که عربان
سوسمار بخورند پس اسمعیل علیه السلام و هاجره آنجا می‌بودند و

و مر خدای

و مر خدای را عز و جل عبادت میکردند بعد سه روز دیگر قافله
عرب فرود آمد و یکی از ایشان بطلب آب رفت و به
نزدیک ایشان رفت و گفت ای عزیز اشما کیستید که درین
خرابه می باشید گفتند ما درویشانیم گفت این آب از کجاست
وقتی در اینجا آب نبود اسمعیل علیه السلام گفت خدای تعالی در
حق ما کرم کرده است و این آب ما را داده است اهل عرب
گفتند ای جوانمرد یک مطهره آب بمن ده ایشان گفتند ببر
یک مطهره آب برداشت و برفت و کاروان را خبر کرد و
کاروانیان شاد شدند و هر کسی هدیه برداشتند و نزدیک هاجره و اسمعیل
آوردند ایشان نیز هدیها بستدند و آب برایشان دادند چون خبر
پیدا شدن آب در عالم منتشر شد همه کاروانیان رخ بدین سمت
کردند و آن جایگاه منزلگاه گشت کاروانیان چند گوسپند خدمتی
بر سبیل اسمعیل آوردند ایشان را گوسپندی چند جمع شدند و در آن
مقام موضع آبادان کردند تا چنان شد که ایشان را گوسپندان
و شتران بسیار شدند و هر دو در آنجا آبادانی او جهت آب بیشتر میشد

چنانکه شهری معظم و همچنین هفت سال می بود و گوسفند بسالی ابراهیم
علیه السلام بیامدی و زیارت ایشان کردی و بازگشتی تا آنکه اسمعیل
علیه السلام بزرگ شد و زن کرد از اهل عرب در مکه خانه برآمد و اهل
آبادانی مکه آن بود روزی ابراهیم علیه السلام در مکه بیامد و اسمعیل
در خانه نبود بر سر کوه بصیدان رفته بود و ابراهیم علیه السلام را دستوری
فرود آمدن از اشتر نبود یک ساعت شتر سوار بر در اسمعیل درنگ کرد
و این زن اسمعیل نادان تر بود ابراهیم را تعظیمی و اکرامی نکرد و پیش او
بر نخاست ابراهیم گفت او را گفت چون پسرم بیاید سلام برسان
بگوی که این آستان بگردان که پسندیده نیست چون اسمعیل
باجره در خانه آمد زن اسمعیل پیغام مهتر ابراهیم بگذارد و گفت
پدرم گفته است که آستانه بگردانی فی الحال اسمعیل علیه السلام
زن را طلاق گفت و از خانه معذرت کرد و زنی دیگر بزنی خواست
چون ابراهیم علیه السلام بار دیگر در مکه بدیدن اسمعیل آمد و اسمعیل
در خانه نبود زنش برخاست و بدوید و خدمت کرد و گفت فرود آید
تا سرت بشویم که از راه دور آمده آید و خاک گرد بر روی مبارک شما

رسیده است

٦٠

رسیده است ابراهیم علیه السلام گفت نیک دیدم فرزندم را
ازین زن و زن بدوید سنگی کلان بیاورد که اکنون اینجا مقام
ابراهیم است و دستوری ساره نبود که ابراهیم از اشتر فرو آید هم
شتر چاه بیرون کرد و این سینه و از خانه خواست که آب بیرون آرد
بقدرت خدای آب برلب آمد تا آنکه جامه مهتر ابراهیم علیه السلام
بشست و آب آن چاه بعد شستن جامه بر مقام خود باز رفت بدین سبب
آب زمزم فضل گرفت و بروایتی ابراهیم علیه السلام جامه خود بر دست مبارک
خود بشست در حالة نشستن جای بر روی پای مهتر ابراهیم علیه السلام در آن
سنگ رفت و نقش پای برآمد کما قال الله تعالی فی القرآن المجید
گفت اندر مکه سنگ را نشان نهاده
اند پس ابراهیم علیه السلام قصد رفتن کرد و مر آن را گفت چون پسرم بیاید
پیغام من بروی بگذاری و بگوی که ابراهیم علیه السلام
خواست که برود اسمعیل و هاجره رسیدند و با یکدیگر مصافحه و معانقه بکردند
و تنها و مانند گشتند بملاقات یکدیگر حظی گرفتند و ابراهیم علیه السلام باز
گشت و کار اسمعیل نیکو شد و ارفت و اسحاق علیه السلام در شام

بزرگ شد و کار اسماعیل و رئیس برآورد آنگاه خدای تعالی فرمود ابراهیم
را بنا کردن کعبه **قصه بنا کردن کعبه شرف الله** اندر قصص چنین آمده است
که کعبه را اول که بنا کرد آدم علیه السلام کرد تا بوقت نوح علیه السلام خلق
بزیارت می آمدند چون طوفان بر قوم نوح آمد فرشتگان بحکم فرمان کعبه را برداشتند
و با آسمان بردند تا بوقت ابراهیم علیه السلام که خدای تعالی فرمودش که کعبه را
بنا کن و بعضی گفته اند بجای کعبه اول بیت المعمور بود مسجدی بود یا قبه
که حق سبحانه تعالی اظهار القدرت خویش از یکدانه مروارید منبر و محراب و کنگرها
و دیوارها آفریده است تا بوقت نوح عم در دنیا بود چون طوفان نوح
شد فرشتگان را فرمان شد که بیت المعمور را در آسمان چهارم ببرید
همچنان کردند اکنون بالای کعبه است و بعضی گفته اند که در روز جمعه جمله ملایک
جمع میکردند و میکاییل عم بانگ نماز میگوید و جبرئیل علیه السلام امامت میکند
و خطبه میخواند بعد از نماز میکاییل علیه السلام دعا میکند الهی ما ثواب
این بانگها بموذنان امت محمد دادیم پس جبرئیل دعا میکند الهی من
ثواب این جماعت و امامت بر خطیبان امت محمد دادم و
فرشتگان دعا میکنند الهی ما ثواب این نماز بر امت محمد بخشیدیم و

بعضی

و بعضی گفته اند چون طوفان بیامد خدای تعالی آن سنگها را بقدرت
خویش بکوهها باز پراگنده گردانید که آدم علیه السلام از انجا برداشته
بود و آورده آنگاه چون خدای تعالی مر ابراهیم علیه السلام را فرمود بنا
کردن کعبه ابراهیم فی الحال برخاست با ساره و با اسحاق و با خادمان
و بعضی از خواجگان و پیران و جوانان همه برخاستند روی به ساره آوردند
و گفتند وقت است که خشنود گردی از اسماعیل و از مادر او زیرا که حق
سبحانه تعالی بسبب رشک تو او را چنین کرامت کرد و مال داد
و جاه و منزلت تو آن مکه کرامت کرد پس ساره رضی الله عنها برخاست
بمکه آمد و با مادر اسماعیل آشتی کرد و عذر بخواست اسماعیل علیه السلام
استقبال کرد و سر در قدم ساره آورد و خدمت بسیار پیش برد و تواضع
و تخاشع بسیار نمود و نیکو خدمتها بسیار کرد و خدمتها ضیافت بسیار
بجا آورد بعد مهتر ابراهیم گفت الهی من نمیدانم که اندازه خانه کعبه
چند بوده است خدای تعالی گفت من ترا بنمایم اندازه کعبه در اخبار
چنین آورده اند که ابری بیامد همچنانکه خانه کعبه بود و در هوا بایستاد و
سایه ارد و بعضی گویند که مهتر جبرئیل علیه السلام آگاه کرد آنگاه بفرمود تا بیاورد

و بمقام نهاد و مناسکهای حج راست کردند مهتر ابراهیم علیه السلام حج بکرد
و آنچه بود همه عبادتها بجا آورد خواست که باز گردد فرزندان را گفت که
بیایید که بکوه برآیم و دعا کنیم بیامدند و مهتر ابراهیم علیه السلام دعا کرد و گفت
یا رب هر که حج کند از پیران امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را
بمن بخشی فرشتگان آمین کردند آنگاه اسماعیل را گفت تا دعا کند گفت
یا رب هر که حج کند از کهلان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را
بمن بخش فرشتگان آمین کردند آنگاه اسحاق علیه السلام را فرمود تا دعا
کند گفت یا رب هر که حج کند از جوانان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
ایشان را بمن بخش فرشتگان آمین کردند آنگاه مهتر اسحاق علیه السلام
ساره را فرمود تا دعا کند ساره دعا کرد گفت یا رب هر که حج کند
از زنان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را بمن بخش فرشتگان آمین کردند
آنگاه هاجره را فرمود تا دعا کند هاجره دعا کرد گفت یا رب هر که حج کند از
بندگان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را بمن بخش فرشتگان
آمین کردند چون از دعا فارغ شدند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا
ابراهیم آواز کن خلق را و بخوان بزیارت کعبه ابراهیم علیه السلام گفت

آوازی

آواز من چگونه رسد بهمه خلق خدای تعالی گفت یا ابراهیم بر تو آواز دادن
و بر ما رسانیدن مهتر ابراهیم علیه السلام آواز داد و گفت

خدای تعالی آواز مهتر ابراهیم علیه السلام بهمه خلق رسانید و اهل آب مردان
تا همه جواب دادند هر که این خانه کعبه را حج کند خدای تعالی او را از عذاب
آخرت ایمن گرداند قوله تعالی

قصه

و بود اسحاق علیه السلام چنین گویند که چون ابراهیم علیه السلام را مهتر
جبرئیل علیه السلام مژده داد بآمدن اسحاق علیه السلام از پس آن هفت
شبانروز ساره بار گرفت و چون نه ماه گذشت بار بنهاد و در آن روز که مهتر
اسحاق در دنیا بیامد و از مادر جدا شد هزار ستاره جمع شدند بر سرای ابراهیم
علیه السلام آمدند و گفت ای بار خدا این چه علامتست خدای وحی کرد
و گفت یا ابراهیم این آن علامتست که ما حکم کرده ایم که هزار پیغمبر از
پشت اسحاق بیرون آید ابراهیم علیه السلام شکر کرد مر خدایرا ابراهیم علیه
گفت الهی اسحاق را چندین کرامت کردی اسماعیل را چه خواهی داد که وی نیز

فرزند منست خدای تعالی وحی کرده گفت یا ابراهیم بدان و آگاه باش که
از پشت وی پیغمبری خواهم آورد که فاضلترست از جمله پیغمبران و او نوری مشعشع
و شفاعت وی بهمه کس رسد و تو که پیغمبری ابراهیم نیز بشفاعت وی محتاج
باشی ابراهیم گفت علیه السلام ای بار خدای آفریننده توی و تو بهتر میدانی
و ابراهیم علیه السلام شکر کرد مر خدای عز و جل را و گفت الهی مرا بوی رسانی
که کسی را چندین فضل فرموده که مرا عطا کردی و نیز گفتش که یا ابراهیم علیه
من او را امتی دادم فاضلتر از همه امتان و بزرگترست از دیگران و برگزیدگان
من اند و رحمت من با ایشان رسد و نیز مژده مر ترا همه را از فرزندان تست
بردم مهتر ابراهیم علیه السلام شاد گشت و شکر کرد خدای را چون ساره
اینچنین بشنید همه مال بدرویشان داد که مهتر ابراهیم علیه هزار گوسپند قربان
و صد گاو و صد شتر و مال بسیار بدرویشان داد تا آنگاه که مهتر ابراهیم علیه السلام
سه سال دیگر بزیست و عبادت میکرد تا روزی از مرگ اندیشه افتادش پس از
مرگ دعا کرد و گفت

قصه ابراهیم
خلیل الله و زنده کردن مرغان قال الله تعالی

گفت ای بار خدای تعالی مرا بنمای تا ببینم که چگونه زنده میکنی مرده را مر
خدای تعالی گفت یا ابراهیم هنوز بیقین نه که زنده گردانم مرده را گفت
هستم و لیکن خواستم تا من قرار گیرد و معاینه ببینم آنگاه خدای تعالی گفت

گفت خدای تعالی با ابراهیم که بگیر چهار مرغ را پس پاره پاره کن نزدیک
خویش و هر پاره بر سر هر کوهی از هر مرغی بنه و باز بخوان ایشان را پس الله فرمود
تا بکوه ایشان برفتند و چهار مرغ یکی بط و یکی طاوس و یکی زاغ و یکی خروس
مهتر ابراهیم علیه السلام هر چهار را بکشت و هر یک را پاره پاره کرد و باز
هر یک دیگر گوشتها ایشان بیامیخت و چهار غلوله کرد و بر کوه نهاد و خود
تسبیح میکرد و بعده مهتر ابراهیم علیه السلام مرغان را از دور بخواند بقدرت
خدائی تعالی مرغان می پریدند و به نزدیک ابراهیم خلیل الله می آمدند و بزبان
فصیح میگفتند لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله سوال آنکه پرسند چه حکمت بود

که اندر خواستن ابراهیم علیه السلام زنده کردن مرده را از پس آنکه
وی خود بیقین بود جواب آنست که ابراهیم علیه السلام گفت حق تعالی
مرا دوست خود خوانده خواهم که برهان دوستی بمن نمایید تا فخر بود مرا
در روز قیامت و همه خلق بدانند که خدای تعالی از بهر ابراهیم مرده را
زنده گردانید و بر حقیقت دوستی من خلق را آگاه کرد وجه دیگر خدای تعالی
وعده کرده بود ابراهیم علیه السلام را که ترا بدوستی گیرم آنگاه حبیب
من تو رسد ابراهیم گفت الهی آنوقت که بود گفت آنوقت که از
بهر تو مرده را زنده گردانیدم ابراهیم علیه السلام از بهر این خواست
کرد و گفت

چون نمرود علیه اللعنة با وی مناظره کرد و ابراهیم علیه السلام او را گفت
نمرود مردود گفت من نیز مرده را زنده کنم آنوقت باز بدل ابراهیم ع م
این خیال میگذشت که چگونه بود مرده زنده کردن تا آنوقت که محل یافت
از حضرت عزت صمدیت درخواست کرد خدای عز و جل او را کمال
قدرت خویش معاینه بنمود تا از دل وی این وهم برخاست سوال اگر پرسند
چه حکمت بود که خدای تعالی زنده کردن مرده اندر مرغان نمود

جواب آنست

۶۲

جواب آنست که بگرفتن مرغ دشوارتر است و کشتن و بریدن وی
عجب تر خدای تعالی خواست که کمال قدرت خود بدو نماید هم در مرغان نمود
جواب دیگر آنست که روزی ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که هرچه
از خاک برآید لیکن چیزها دیگر که نه از خاکی بود زنده کردن مشکل است
از بهر این بود که حق تعالی اندر مرغان نمودش تا آن بندگان دیگر بدانند
که زنده گردانیدن جمله مخلوقات بروی آسانست سوال اگر پرسند
که چه حکمت بود که حق تعالی احیا کردن اندر بط و طاوس و زاغ و خروس
نمود جواب آنست که هریکی ازین مرغان بچیزی منسوب بوده اند
چنانکه بط حریص ترین مرغانست و بزرگانی و زاغ حریص ترین مرغانست
و بریدن و مجامعه کردن این چهار مرغ را از بهر آن بکشت و باز زنده
گردانید سوال اگر پرسند چه حکمت بود ابراهیم علیه السلام را مرده
زنده کردن در مرغان نمود و مرغ عذیر پیغامبر را در نفس وی نمود جواب آنست
که ابراهیم علیه السلام سوال از حضرت عزت صمدیت با تضرع و زاری
کرد و عذیر با عجب سوال کرد نه بینی که ابراهیم علیه السلام گفت یا
رب و عذیر گفت

واین بروی عجب آمد والله اعلم قصه

مرگ ابراهیم علیه السلام و ساره رضی الله عنها خبر چنین گویند که ابراهیم علیه السلام

از پس زادن اسحاق و فرزندان وی بیست سه سال بزیست و مر خلق را

دعوتها کرد بدین اسلام بسیار خلق بروی ایمان آوردند چون از عالم رحلت

فرمودند صد بیست و نه سال عمر ایشان بود روز پنجشنبه اندر ماه محرم بیست نهم

بیمار بود چون آمدن ملک الموت عم بروی آشکارا شد ابراهیم علیه السلام

الحاج میکرد اندر مرگ و تنگی جان کندن و میگفت

در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت

آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت

زود باشی ای ملک الموت جان من برگیر تا بدوست برسم و اسماعیل

و اسحاق عم را خلیفه کرد نبوة در ملک شام فرستاد و اسماعیل علیه السلام

را در ملک حجاز فرستاد و خود در رحمت حق پیوست و اختلاف کرده

اند اندر زادن یعقوب علیه السلام که بزندگی ابراهیم بود یا بعد نقل از

وی اغلب رومان بدانند که پیش از نقل وی بود زیرا که خدای تعالی

مژده داده بود ابراهیم عم را با آمدن یعقوب و ساره بعد از [illegible] ابراهیم عم

دوهم سال

دوهم سال دیگر بزیست بعد از وی برحمت حق پیوست و اسماعیل و

و اسحاق بر شریعت ابراهیم می بودند همچنین نبی الله یعقوب و فرزندان

وی بر شریعت ابراهیم علیه السلام بودند تا وقت موسی علیه السلام و

همچنین هر کسی زیادت و نقصان می بودند اندر شریعت والله اعلم قصه

لوط پیغمبر علیه السلام چنین گویند لوط بر شریعت ابراهیم بود و

اندر وقت ابراهیم بود خدای تعالی او را اندر قربات فرستاد و هفت

شارستان وارث بعضی گویند در حد شام بود و بعضی گویند اندر زمین عجم حد

کرما بود و پس بیامد و خلق را دعوت میکرد باسلام و معجزه مینمود و چنانکه همه

خلق بگرویدند و ایمان بوحدانیت حق آوردند و لیکن خبیث و پارسائی می بودند

روزی ابلیس لعین بیامد و ایشان را از آن فعل خبیث از راه ببرد و گویند که ابلیس

روزی بیامد بصورت غریبان ایشان را از راه ببرد و تربیتها میکرد ایشان

عاجز گشتند و شهوه آمدند باز ابلیس بشبیه غریب بیامد و ایشان را گفت

خواهید که تا آزین برهید با این غریبان مباعده گرفتند آزین باب

فعل کنند تا ایشان از شما بگریزند ایشان همچنین کردند تا همه خلق مباعده

گرفتند و از زنان روی بگردانیدند پس لوط علیه السلام بدان قوم بیامد و ایشان را

ازان فعل باز میداشت و نصیحت میکرد ان قوم بدبخت بهیچ نوع
فرمان قبول نکردند و نصیحت نشنیدند و اندر قصه آمده است که آن قوم
بدبخت بر لوط علیه السلام گفتند هرچه تو مارا بفرمائی بکنیم ولیکن ازین
فعل باز نباشیم و خدای تعالی این فعل را بر تو و بر ما حرام نکرده است تو مارا
ازین فعل باز میداری ما هرگز فرمان تو نکنیم پس هر روزی که لوط علیه السلام
ایشانرا بحرض نصیحت کردی لوط علیه السلام میزدند و میگفتند اگر تو
خدای تو مارا ازین فعل باز دارد ما ترا نخواهیم و نپذیریم پس همه خلق کافر
گشتند و گفتند ای لوط اگر تو ازین گفتار خود باز نمانی ما ترا بکشیم و بیرون
کنیم چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید خبر میدهد

یعنی گویند این فعل از آمدن لوط

علیه السلام کردن گرفتند پس خدای تعالی گفت و خبر داد در قرآن مجید

قوله تعالی

پس لوط علیه السلام گفت مر قوم خود را که

ای بدبختان ازین فعل ناشایسته باز آیید و گرد این مگردید چنانکه خدای

تعالی در قرآن مجید فرموده و جای دیگر

گفت

گفت یعنی فراهم می آیند بمردان و یله میکنند

مر آن چیزرا که خدای بهر شما آفریده است یعنی از زنان قوله تعالی

یعنی گفت

خدای تعالی فراهم می آیند بمردان بشهوت راندن بیرون از زنان شما قومی

میرفتند ایشان گفتند لوط علیه السلام و کسان او را از شهر بیرون باید

کردن زیرا که وی ازین کار پرهیز میکنند چنانکه خدای تعالی گفت

گفت جواب قوم جز آن نبود

که گفتند بیرون باید کرد لوط را از شهر که او ازین کار پرهیز میکند و بر ما

عیب میکند و بر استحلال این فعل همه کافر گشتند و مر لوط علیه السلام

را سارشتانی بزرگ بود آنجا می بود وی و این همه قوم بدبخت هر روزی

لوط علیه السلام دشنام میدادند و آهنگ کشتن وی کردند تا بیست سال

و هفت ماه بدین نوع بر آمد و هیچکس از ایشان مسلمان نشد

قوله تعالی

خانه لوط علیه السلام زن کافر بود با ایشان همه پس بود چون لوط علیه السلام

یعنی

اندر آمدی و مناجات در حضرت عزت صمدیت کرد و از دست
این قوم بنالید زن لوط علیه السلام کافران را از نالیدن وی خبر
کردی و ابراهیم علیه السلام نیز دعا کردی بر ایشان لوط از آن قوم خدای تعالی
جبرئیل علیه السلام را فرستاد بعذاب کردن آن قوم و بیرون آوردن
لوط علیه السلام از میان ایشان با جبرئیل عم چهار فرشته دیگر مقرب
بصورت غلامان امرد پاکیزه و خوب روی اندر شهر لوط اندر آمده اند
چنانکه همه کافران ایشان را میدیدند وقت نماز دیگر بود بخانه لوط
علیه السلام آمدند خبر اندر شهر افتاد که در خانه لوط اینچنین غلامان امرد
و خوبصورت آمدند آن قوم بدبخت اندر گفت و گوی در میان خویش
افتادند که لوط ما را از این فعل مانع میشود و خود غلامان نیکوروی
و خوش بوی نیکو جامه خویش می آرد و زن لوط علیه السلام میدوید
و در خانه کافران خبر میکرد که لوط علیه السلام در خانه خود اینچنین
مهمانان خوبصورت آورده است وی هر جا بر کافران میدویدی و
خبر میکردی و میگفتی اکنون بر لوط شما دست یافتید غلامان خوبصورت
را مهمان خوانده است جمله کفار خانه لوط گرد کردند و قصد بجا آیندن لوط کردند

و بر لوط در گفت

و بر لوط در گفت و گو شدند که ما را از این فعل باز میداری و خود
این میکنی گفت دختران ما این مهمانان را بر خود برم لوط علیه السلام گفت
ایشان غریبان مهمان من آمدند گرد ایشان مگردید و مرا رسوا مکنید
که خبر در جهان افتد که قوم او لوط را حرمت بداشتند و مهمانان او را
از خانه کشیدند و بر خود بردند لوط علیه السلام بمعذرت آن قوم بدبخت
پیش آمد و گفت عوض این مهمانان دختران مرا اختیار کنید و در
نکاح آرید و با مهمانان من چیزی مگوئید چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی

خدای تعالی گفت و خبر داد از وی
آن قوم گفتند ما دختران چه خواهیم کرد ما را این غلامان می باید چنانکه
خدای تعالی در کلام مجید خبر میدهد از ایشان

هر چند که نبی الله

لوط بجد خویش کوشید آن قوم بدبخت فرمانش نکردند لوط علیه السلام
غمگین شد و میگریست بدانست اکنون ایشان مهمانان مرا نخواهند
برد و با آن قوم گفت که اگر خدای تعالی مرا از دست شما دستگیری کند

فهو المراد و الآنه از شما بگریزم و بجای روم چنانچه خدای عزوجل میفرماید

چون جبرئیل علیه السلام

لوط را غمگین و گریان دید گفت یا لوط مترس که ایشان بما چیزی نتوانند کرد

قوله تعالی بسوی آهنگ خانه

لوط کردند و بیش در لوط علیه السلام جمع آمدند و خواستند که درون خانه در
آیند جبرئیل علیه السلام پر خود را بر در خانه نهاد هر چند که کافران کوشیدند
با چندان خلایق که درون خانه درآیند نتوانستند و قصد زخم کردن لوط کردند
در حال جبرئیل علیه السلام پر خود بروی ایشان بزد و بقدرت خدای تعالی همه
نابینا شدند و آهنگ گریختن کردند لوط علیه السلام را تهدید میکردند و میگفتند
چون هیچ چیزی برما نتوانستی پس برما جادو آنرا بیاوردی تا ما را نابینا کردند
حاضر باش از دست ما کجا روی فردا ایشان بروند تا ما ترا آگاه شویم و دختران ترا
اسیر کنیم جبرئیل عم گفت یا لوط بگفتار ایشان مترس ما بدان آمده ایم تا
ایشان را هلاک کنیم و قتال ایشان نگذارم اکنون زود باش ازین شهر بیرون
رو تا ما ایشان را عذاب کنیم قوله تعالی

جبرئیل عم گفت یا لوط وعده هلاک ایشان وقت صبح است زود بجنبید

بهمه خویشان

بهمه خویشاوندان خود را گرد کن که خدای تعالی فرموده است ترا و اهل ترا
ازین عذاب برهانیم و ازینجا بسلامت بیرون آریم و بسوی شام برویم مگر
آن زن تو که خدای تعالی فرموده است که او را هلاک کنیم که او از ایشان است

قوله تعالی لوط علیه السلام گفت

یا جبرئیل دروازه شهر بسته اند و دربانان و پاسبانان نشسته چگونه ازین
شهر بیرون رویم گفت توکل بر خدای کارساز حاجت روای کن و اهل
خود را با خود بیرون برو تو ازین میندیش لوط علیه السلام اندر خانه خود
رفت و رخت و کالا گرد آوردن گرفت و آن زن لوط میدید و بدر
خانه ها بر کافران خبر میکرد که فردا لوط خواهد گریخت نگاه دارید و کالاها
حمله بستانید و هرچه خواهید با او کنید چون نماز خفتن بگذشت جبرئیل علیه السلام
پر خود باز کرد و لوط را و اهل او را و چهارپایان او را و آنچه با وی بودند از مسلمانان
همه را بر داشت و بیرون شهر بنهاد و گفت اکنون بروید آنجا که خدای تعالی
فرموده است قوله تعالی

آنگاه جبرئیل علیه السلام

توقف کرد تا وقت سحرگاه شد و همه خفته بودند قوله تعالی

پس جبرئیل علیه السلام پر خود را بزمین فرو برد و فرمان حضرت عزت صمدیت
آن هفت شهر را با کوهها از زمین بکند و بر آورد و تا باسمان برد چنانکه اهل
آسمان آواز خروس ایشان بشنیدند جبرئیل علیه السلام بیک ساعت این
جمله شهرها را با قصرها و عمارتها و باغها و آب و میان در هوا برداشت فرمان آمد
از حضرت عزت یا جبرئیل آن شهرها را نگون سار بنما بقدرت خدای تعالی
همه آن طایفه هلاک گشتند و ناچیز شدند و هر که از آن طایفه در شهری و یا
قریه دیگر بمصلحتی رفته بودند خدای تعالی سنگها از آسمان فرستاد تا هر جا
که ایشان بودند بر سر فرق شان سنگ آسمانی آمد همه هلاک شدند و جبرئیل
علیه السلام بر لوط علیه السلام گفت که شما همه بروید و هیچکس از شما روی واپس
نکند و نه بیند **قوله تعالی** را زن لوط علیه السلام
میرفت و از پس می نگریست ناگاه بقدرت الله تعالی سنگ از آسمان
بیامد و بر فرق سروی نشست و بر جا هلاک شد انگاه لوط علیه السلام

بنام آمد

بنام آمد و هفت سال دیگر بزیست و دختران را بشوهران تسلیم نمود
انگاه برحمت حق پیوست در ماه ربیع الاول روز چهارشنبه بود **قصه**
یعقوب نبی الله علیه السلام و فرزندان وی چنین گویند مخبران صادق که
یعقوب صلوات علیه پسر مهتر اسحاق علیه السلام بود و مادر وی دختر لوط
علیه السلام بود چون مهتر اسحاق علیه السلام از حضرت عزت صمدیت در
خواست کرد که او را فرزندی با علم و دانش بود در خانه او اول پسری آمد او را
عیص نام کرد و یعقوب علیه السلام از پس عیص آمد و از پشت عیص هیچ پیغمبری
نیامد و هر پیغمبر که از پشت یعقوب بود علیه السلام انگاه مادر مهتر یعقوب را اسرائیل
نام کرد بنام عبری اسرائیل بنده خدای تعالی را گویند چنانکه بزبان عرب عبدالله
میگویند چون یعقوب علیه السلام بزرگ شد و اسحاق از عالم فانی درگذشت
و پیغمبری به یعقوب علیه السلام رسید گویند که مهتر یعقوب علیه السلام را هفت
زن بود و از هر یکی دو پسر آمدش و دو دختر و دختر لوط علیه السلام که مادر یوسف
بود راحیل نام داشت و زنی نیکو روی بود و عالم و خردمندترین عورات
دیگر بود و از زنان یعقوب علیه السلام و جوان بود و هم جوانی بمرد و یوسف علیه السلام
و ابن یامین را کودک گذاشت و اندر روزگار مهتر یعقوب علیه السلام دشمنی بود

که اورا عملاق گفتندی مردی بود از بقیت عادیان قوی و تیغ زن فاما
بت پرست بود عزیز گویند دعوی خدائی کردی و یعقوب علیه السلام
با وی چهار کرت حرب کرده بود با وی بس نیامد چون یهودا پسر مهتر یعقوب
علیه السلام بزرگ شد و صاحب قوت گشت برفت و عملاق را بزخم سنگ
بکشت خدای تعالی فرزندان یعقوب بغایت صاحب قوت و شجاعت
آفریده بود چنانکه اندر خبر آمده است که هر یکی از ایشان هزار من سنگ بینداختی
و همه نیکو روی بودند و با قد تمام و خداوندان چهارپایان بودند و یعقوب علیه السلام
بشریعت ابراهیم علیه السلام کار کردی و او را شریعتی علاحده نبود و گویند
کارهای دنیاوی بفرزندان سپرده بود و خود مشغول عبادت بودی و از همه
فرزندان هیچکس را چنان دوست نداشتی که یوسف علیه السلام را و بنی اسرائیل
از فرزندان یعقوب علیه السلام بودند و از وقت مهتر یعقوب تا وقت موسی
علیه السلام سه هزار سال فاصله بود و از وقت مهتر عیسی علیه السلام تا وقت
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم هزار سال فاصله بود تا اکنون هرچه جهود اند از فرزندان
یعقوب علیه السلام اند و یعقوب را که بنی اسرائیل گفتندی از پنج وجه گفتندی
در خبر است که یکی آن بود که یاد کردیم که مادر وی او را بنده خدائی نام کرده بود

ودیگر

و دیگر بنی اسرائیل بزبان عبری برابر آفتاب بود که از آل ابراهیم وی آمده
بود زیرا که پیغمبران و کتاب با وی بازگشت اسرائیل گفتندش و دیگر از
بهر آن بود که بنی اسرائیل گفتندی که بجای سه پیغمبر محراب شد ابراهیم و اسمعیل
و اسحاق علیهم السلام اینجا نماز کرده بودند و دیگر گفتند که از خاندان خویش برآمد
و بکنعان سکونت کرد و دیگر از بهر آن اسرائیل گویند در کنعان بود تا آنکه یوسف
عم بمصر افتاده و در خبر آمده است که مهتر یعقوب علیه السلام را تا بوقت موسی
علیه السلام دوازده سبط بودند و هر سبطی صد و بیست هزار مرد بود و این همه
اولاد مهتر یعقوب علیه السلام بودند و خدای تعالی فرزندان یعقوب را اسباط
خواند از برای آنکه او را نسل بسیار بود و یعقوب علیه السلام رسول بود و
جمله میراث پیغمبران بوی رسید و کتابش صحف ابراهیم بود و او بدان کار
کردی و فرزندان وی همه کتاب خوانده بودند و از همه فرزندان یعقوب را عنایت
در کار یوسف بود و همت وی در آن بود که پیغمبری به یوسف رسد و فرزندان
یعقوب علیه السلام همه صاحب قوت و عالم و دانا بودند و بروایتی اول
فرزندان وی روبیل و شمعون و یهودا و لاوی بود و مادر ایشان لیا بود و
و دیگر دان و بلاک نیز گفتندی و گفتا بون نیز نام وی است و دوم تقتول

ویقتال هر سه نام یکی است و نیز گویند که بیل چهارم نام است و سیوم
بستان خود و چهارم ریالون و یالوس و هر دو نام است و این هر چهار
از رفقا بودند و رفقا ما در ایشان بود و پنجم حابب و حادر و ششم اسر
نیفا بود و یوسف و ابن یامین از راحیل بودند و مر اولاد یعقوب
علیه السلام را گوسفندان بسیار بودند و در خبر آمده است که یعقوب علیه السلام
نام هر فرزندی سه هزار گوسپند کرده بود و نام یوسف شش گوسپند
و اصل کینه و عداوت برادران از اینجا بود و نیز گفته اند مهتر یعقوب
علیه السلام فرزندان دیگر را بدشت و در چراگاه گوسپندان فرستادی
و یوسف را هم وقت از نظر خود دور نکردی و پیش کرده علم آموختی
و هر روز بامداد فرزندان بیامدندی و پیش پدر بزانو آدب بنشستندی
و مهتر یعقوب علیه السلام بر ایشان ساعتی علم بیان کردی گفتی
نگار بخویش رویدی و در گفتن علم مهتر یعقوب علیه السلام روی بسوی
یوسف کردی و خطاب با وی کردی و برادران را از آن رشک آمد
و عداوت گرفتند تا آنگاه که قضاء حق سبحانه تعالی در آمد شبی از
شبها یوسف اندر خواب دید با پدر بگفت پدرش گفت

با یوسف

با یوسف زنهار خواب خود را با برادران مگوئی بعد از چند گاه یوسف
بر خواهر بگفت که من اینچنین خوابی دیده ام خواهرش با برادران بگفت
یوسف چنین بر پدر میگوید برادران را غم در دل ایشان افزود و
حسد کردند والله اعلم قصه یوسف صدیق علیه السلام با برادران

و جای دیگر حق تعالی فرمود

در خبر آمده است که یوسف

علیه السلام در خواب دید که یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب مرا
سجده کردند چون بیدار شد پیش پدر آمد و این خواب با وی بگفت
پدرش گفت ای پسر نباید که خواب با کسی بگوئی و برادران تو بشنوند
و بر تو مکری کنند قوله تعالی

گفت یعقوب علیه السلام

خدای تعالی گفت این قصه را تمام اندر یک
سورت یاد کرد و بر رسول ما صلی الله علیه و سلم فرستاد و پس آنگاه این

قصه را نیکوترین قصها خواند چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید فرمود
و اختلف نزول

این سورت چیست و سبب چه بود و اندر قصه روایتها مختلف
آمده است یکی روایت آنست سبب نزول این سورت آن بود
که روزی عمر بن الخطاب رضی الله عنهما نشسته بود بر در خانه خویش
و هفت نفر مهتر جهودان بیامدند و نزدیک عمر رضی الله عنه بنشستند
و مناظره کردند اندر دین خویش و اندر دین مسلمانی و مباحثه میکردند تا
سخن بکتاب رسید جهودان گفتند کتاب ما فاضل ترست و تمام ترست
از کتاب شما زیرا که قصه هیچ نیکوتر از قصه یوسف نیست و در کتاب
شما این قصه نیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه غمناک شد ازین
سخن بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمده و مقالات جهودان
رسول گفت رسول علیه السلام نیز غمناک در حال جبرئیل از حضرت
عزت رب العالمین بیامد و این سورت بیاورد **قوله تعالی**

قال ابن عباس رضی الله عنه
یعنی قرآن کتابیست که خدای تعالی

برتو

بر تو فرستاده است روشن و تمام تر و دیگر سبب نزول این سورت
آن بود که چون رسول ما صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و مهاجر و انصار
جمله اسباب و روزگار خود در مکه گذاشته رفته بودند از سبب خشنودی
خدای عز و جل و محبت رسول در مدینه هجرت کرده بودند دل ایشان
شب و روز غمگین بودی و با یکدیگر گفتندی کاشکی که ما را حکایتی بودی
از قرآن که مونس ما بودی میخواندمی و دل ما بدان خوش بودی و این تمنای
خویش بخدمت رسول الله عرض داشتندی در حال جبرئیل امین از
حضرت رب العالمین بیامد و این سورت را بیاورد و جه دیگر آنست
سبب نزول این نزول این سورت که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
عایشه را رضی الله عنها بحربی او را با خویشتن برده بود اندر هودج نشسته
بود میرفت و دلش غمگین بود گفت یا رسول الله چه بهتر بودی
ما را اگر خدای تعالی خبری فرستادی بر تو از قرآن که آنرا ما میخواندمی تا
بدان ذوق راه کم شدی رسول صلی الله علیه وسلم در حال دعا کرد اندر
ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد و این سورت را بیاورد **قوله تعالی**

یعنی فرستادیم ما

قرآن را بزبان عربي تا شما معاني آن اندر يابيد **قوله تعالى**

يعني ما قصه كنيم

بر تو اي محمد نيكوترين قصه ها انچه وحي كرديم ما سوي تو خداي تعالى پاك
احسن القصص ذكر كرد والمراد من احسن القصص يعني في التورية وقال
بعضهم احسن القصص من جهة الايجاز والاقتصار ومن حيث اللفظ
لان العربية احسن الالفاظ فيكون هذه القصه احسن القصص وديگر
آنكه اندرين ذكر يعقوب عليه السلام بود كه او گفت فصبر جميل والصبر
احسن الاشياء فيكون هذه السورة احسن القصص وديگر درين سورت
عجايبهاست بمفارقت يوسف عن ابيه مدة طويلة على مسافة
قريبة لم يدرون هو فيكون احسن القصص زيرا كه ياد دوست احسن بود
ديگر آنكه عشق زليخا مر يوسف عليه السلام را وديگر آنكه مهتر يعقوب نوميد
بود از يافتن يوسف عليه السلام چون بازيافته ازين سبب احسن القصص
گفت و قصه آن بود چون يوسف عليه السلام در خواب بديد بيامد
با پدر گفت پدرش تاويل پيغامبري ازو دانست علم و دانش كه خداي تعالى

بر وي داده بود و دانست كه يوسف را مملكت بود وليكن با يوسف
نگفت و يوسف عليه السلام نيز خواب ديده خود دانست با پدر گفت
با پدر مر املكت نيز بود پس خبر خواب برادرانش يافتند با يكديگر گفتند
كه يوسف چنين دروغها بر پدر ميگويد و مي فريبد برادران كينه گرفتند
و تدبير هلاك وي كردند

قوله تعالى گفتند برادران

با يكديگر كه يوسف و برادر او دوست تر است از ما بنزديك پدر
يعني ما گروهي قوميم كينه كش ازوي كه پدر را گم كرده است از صحبت خويش
برادران با يكديگر اتفاق كردند و گفتند

يعني بكشيم

يوسف را و يا بچاه افكنيم و از نظر پدر دور كنيم بعده توبه و بخدائي تضرع و
زاري باز گرديم يهودا گفت كشتن نشايد كه كشتن برادر شوم بود وليكن
چاه افكنيم او خود تا آنجا بميرد **قال**
يكي از ايشان گفت مكشيد وليكن بچاه افكنيم
برادران با يكديگر گفتند

زود باشید اگر کاری بخواهید کرد و پس همه برادران بدین اتفاق جمع شدند
و پیش پدر آمدند و گفتند چگونه کنیم تا پدر دستوری کند [illegible]
عصدا [illegible] که یوسف را با ما فرست تا چراگاه گوسپندان ببیند و
دلش بگشاید پدر خواست ایشان اجابت نکرد گفتند بباید تا یوسف
را فریبیم یوسف را گفتند ترا خود هیچ آرزو نکند که با ما بدشت بیرون آیی
تا با ما تماشا کنی [illegible] دلش بگشاید و چراگاه گوسپندان را ببینی چند در
خانه نشسته باشی یوسف گفت ای برادران مرا خود آرزوست که با
شما تماشا بیرون آیم ولیکن پدرم رها نمیکند برادران گفتند از پدر
درخواست کنی تا ترا دستوری دهد چند روز یوسف پدر را گفت که مارا
آرزو که بدشت روم تا دلم بگشاید چون یوسف بسیار الحاح کرد پدر
رحم آورد و چون برادران دانستند که پدرم نرم گشت بیامدند بخدمت
مهتر یعقوب و گفتند یا پدر یوسف را آرزوست که با ما دشت بیرون
آید تا دلش بگشاید و زمانی با گوسپندان ما بازی کند و انس گیرد قوله تعالی
برادران یوسف با پدر گفت ای پدر
چرا ما را ایمن نمیداری بر یوسف و ما او را نگاه داریم گفت یعقوب علیه السلام
قال

قال
یعنی گفت [illegible] مهتر یعقوب علیه السلام می ترسم که شما او را ببرید و از وی غافل
باشید ناگاه او را گرگی بخورد و همچنین جمله اندر زبان ایشان افکند و ازین
سبب گفته اند هرگز دشمن را حیله نباید گفت که [illegible] را حجت [illegible]
برادران گفتند اگر او را
گرگ بخورد نتواند خوردن بوجود ما که چنین سخت قوی و زورآور هستیم ما
زیان کار باشیم چون آن سخن با پدر گفتند یعقوب علیه السلام نرم گشت
و یوسف نیز خانه خویش شفیع آورد یعقوب علیه السلام دستوری داد و پس
یوسف صدیق مستعد شد و فلاخنی برگرفت قصد رفتن کرد و یعقوب علیه السلام
گفت یا پسر نزدیک ما آی تا در کنار گیرم نمیدانم که باز ترا ببینم یا نبینم
و پسران را گفت که یوسف را بشما سپرده ام تا سلامتش بمن باز آرید

برادران با یوسف از شهر کنعان بیرون آمدند و مقدار دو فرسنگ زمین
رفتند آنجا که چراگاه گوسپندان ایشان بود یوسف هر طرفی میدوید و بازی
میکرد و از شادی پس و پیش برادران می آمد و میرفت برادران او را دشنام

دادنش و هر یکی طپانچه بروی میزدند و یوسف فریاد و زاری برآورد
و میگفت ای برادران چه گناه کردم که مرا می زنید و دشنام میگویید
آخر پدرم بوقت وداع بشما سپرده بود و من برادر کهتر شما ام حرمت
مرا نگاه دارید یا حرمت پدر که بر شما حق پدری دارد برادران گفتند تو آنی
که پدر را می فریبی و دروغها میگویی که بخواب دیده ام که یازده ستاره
ماه و آفتاب مرا سجده میکنند و ترا آرزوست که ما کهتران تو باشیم و تو
سر ما مهتر شوی اکنون ترا ببینیم که فریاد تو خواهد رسید یوسف از خوف جان بدوید
و به پای یهودا که برادر مهتر بود اندر افتاد و زاری میکرد یهودا برادران را
منع کرد و گفت که مکشید اما برانکه اتفاق کرده ایم تمام کنیم یوسف را
بگرفتند و برهنه کردند و دستهای او را ببستند و بر سر چاه عمیق آوردند و در
چاه فرو کردند بوقت انداختن چاه یوسف آواز برآورد و گفت یا
پدر مهربان من مرده باشد که از تو چون یوسف بنیمه چاه رسید رسن
یهودا گرفته بود شمعون برادر دیگر بیامد و کاردی بزد رسن ببرید و مراد ایشان
بود که رسن ببرند تا یوسف در آن چاه بیفتد و زود هلاک شود و اندر آن
چاه آب دور بود بیش ازانکه یوسف به چاه رسد خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را

بفرستاد

بفرستاد و یوسف را برپر خود بگرفت تا اندر آفتی بدو نرسد و درون
چاه سنگی بزرگ بود ایزد تبارک و تعالی آن را فرمان داد تا ازین
چاه تا در میانه چاه هوا گرفت و همانجا قرار گرفت و یوسف علیه السلام
بدان سنگ قرار گرفت و مر خدای عز و جل را عبادت میکرد و اختلاف
کرده اند اندرین که یوسف علیه السلام چند روز درون چاه بود و بعضی
گویند هفت روز و بعضی گویند یک ماه روز بود و برادران پنداشتند
که یوسف تا غایت هلاک شده باشد با یکدیگر گفتند که بباید تا خبر آریم
بر رسیم هلاک شد یا نه با یکدیگر بیعت کردند که توبه کنیم و پدر را نیکو داریم
و خدمت پدر بیشتر کنیم تا مگر وی از ما خشنود شود و یوسف علیه السلام
اندرون چاه میگریست و بخدای تعالی تضرع و زاری میکرد و برادران دل
دل بدان نهادند که یوسف هلاک شده باشد **قوله تعالی**
جبرئیل علیه السلام بر یوسف اندرون چاه نازل شد و گفت یا یوسف
مترس که خدای تعالی ترا ازین مقام بیرون آرد و ترا درجه بلند کرامت
کند و ایشان را اسیر حلم تو گرداند و چون یوسف علیه السلام آن بشارت
بشنید و دلش بیارامید بعضی گویند این وحی الهام وی بود که خدای تعالی

بدل یوسف افکنند یوسف دانست که من از اینجا عافیت برهیم و
برادران دست با هم پس برادران با ملک یار گفتند که تدبیر ما چیست
چگونه پیش پدر رویم و چگونه گوییم باز اتفاق کردند که پدر خود میگفت
نباید یوسف را گرگ برد ما همین را حجت خود سازیم و بگوییم که او یوسف
را گرگ بخورد گوسپندی بیاوردند و ذبح کردند و بخون آن گوسپند پیراهن
یوسف را بخون آلودند و پیش پدر گریان آمدند قوله تعالی

یعنی بیامدند و نزدیک پدر بوقت شبانگاه گریان و مصیبت کنان و گفتند
یا پدر ما رفته بودیم چرا دادن گوسپندان و یوسف را نزدیک رخت
گذاشته بودیم گرگی بیامد و یوسف را بخورد و ما می دانیم که تو ما را استوار
نداری هرچند که ما راست میگوییم و آن پیراهن خون آلوده یوسف را
پیش پدر آوردند چون یعقوب علیه السلام پیراهن را بدید گفت اینک
شما پیراهن خون آلوده آورده اید چیزی نیست اما گردید آنچه بدل داشتید
اکنون ای فرزندان ما را جز صبر چاره نیست قوله تعالی

مهتر یعقوب علیه السلام پیراهن یوسف را ببوسید و بر دیده نهاد و در فراق
چندان بگریست که نابینا شد و بعضی گویند بعد از چندگاه از گریه بسیار نابینا
شد و مهتر یعقوب علیه السلام در فراق یوسف عزلت گرفت و در حضرت
خدای عزت و صمدیت تضرع و زاری میکرد تا روزی جبرئیل علیه السلام بیامد
یعقوب علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل از یوسف غریب و گم شده من
خبری داری مرا آگاه کن جبرئیل گفت خدای عز و جل والله اعلم مهتر
یعقوب علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل چه بودی که اگر مرا خدای تعالی
در فراق یوسف غمگین و مبتلی نکردی و او را در سختی ازین دشمنان
جبرئیل گفت خدای تعالی میفرماید نگاه داشت از آن کس جستید از که
در وقت وداع یوسف را بوی سپرده بودی نه از من یعقوب علیه السلام
این بشنید بترسید و بدانست که بر من عتاب آمد گریه و زاری او
بیشتر شد و سر بسجده نهاد و میگفت
یعنی ای بارخدای ستم کردم در نفس خود و خطا کردم آنگاه جبرئیل علیه السلام
به یعقوب علیه السلام گفت هر که در جهان بمرد و هر جا که هست بجان او وی

ملک الموت بر میگیرد و گفت آری پس یعقوب علیه السلام گفت
یا اخی جبریل چه باشد اگر از ملک الموت خبر پرسی که جان یوسف من
بزور رفته است یا نی جبریل علیه السلام در حال بحکم فرمان خدای تعالی
بمقام ملک الموت برفت و ازوی بپرسید و بیامد و گفت یا نبی الله
ملک الموت میگوید که جان یوسف هنوز نزدیک ما نیامده است
یعقوب علیه السلام در عزلت نشست و تضرع و زاری میکرد در خبر آمده
است که سبب جدا شدن یعقوب از یوسف علیه السلام آن بود که روزی
مهتر یعقوب ضیافتی کرده بود درویشی مستحق پیش او بیامد بریانی
که از تنور کشیده بودند آن درویش از مهتر یعقوب قدری بریانی خواست
یعقوب علیه السلام بدان درویش وعده کرده و خود کاری دیگر مشغول شد
درویش را فراموش گردانید و چیزی نداد درویش دعا کرد که حق تعالی آرزوی
تو از تو دور گرداند بدین سبب حق سبحانه تعالی یعقوب علیه السلام را درد
فراق یوسف مبتلا گردانید تا خلق بدانند که حکم قدر مر خدایراست عز و جل
هر چه خواهد آن کند روزی کاروانی بیامد و نزدیک آن چاه فرود آمدند و
کسی را از برای آب فرستادند شخصی دلو و رسن بیاورد و بچاه فرو گذاشت چون
یوسف

یوسف علیه السلام بدین شادمان گشت برخاست و درون دلو نشست
و دست استوار کرد و رسن بگرفت و ایشان از بالا برکشیدند چون
نزدیک برکشیدن او برآمد جمال یوسف علیه السلام را کاروانیان بدیدند
بجمال او متحیر گشتند و کلمه عرض کردند و گفتند ای جوان باین لطافت
و ظرافت که توئی کیستی پری یا آدمی یوسف گفت ای عزیزان من
آدمی ام مظلوم کاروانیان درین مقالت بودند که برادران مهتر یوسف علیه السلام
بشنیدند و بر سر چاه ازبوی دیدند فی الحال بر سر چاه گرد آمدند و یوسف را
کشیده دیدند بر کاروانیان بانگ بزدند و گفتند این غلام ماست چند روز است
که از ما گریخته است یوسف خواست تا کیفیت حال خود بر ایشان
بگوید که وی کیست شمعون بزبان عبری بروی گفت که اگر چیزی
بگوئی ترا بکشیم یوسف علیه السلام از خوف ایشان دم درکشید
هر چه ایشان میگفتند یوسف خاموش می بود

خادمان که از برای آب
آمده بودند آواز دادند کاروانیان همه بر سر چاه حاضر شدند و مهتر
ایشان مالک بن زعر بود و او مردی سالار کاروان بود و برادرانش

را بپرسید که این چیست. وجه علیه است برادران یوسف گفتند این
بنده ماست از وی است ما چند روز است که گریخته است این زمان بعد
از چند بار بیافتیم بدین چاه اندر بود ما از دست این غلام بر ستوه آمده
آییم و عاجز گشته آییم اگر شما بخواهید بدست شما بفروشیم مالک بن زغر
گفت من بخریم با این همه عیب که دارد ولیکن بر من مال نقد نیست
فا..ش بست و دیگر خود زهره نبود که این را بخرد برادران گفتند هر چه بود
ما این را بفروشیم اگر همه سنگ پاره بود مالک بن زغر گفت ای عزیزان
با من هژده درم است از سیم مصر و سیم مصر دو درم بدرم کنعان یک درم
بود ببست هژده درم برادران یوسف را بر دست کاروان سالار فروختند
چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید قوله تعالی

واندرین که یوسف را
فروختند اقوال بسیار است بعضی گویند سبب فروختن یوسف آن
بود روزی یوسف علیه السلام بنده خود را خواری کرد و یعقوب علیه السلام
از سبب محبت یوسف را منع نکرد فرمان آمد که بعزت و جلال خویش
یوسف را به بندگی افکنم تا خلق بدانند که بندگان و زیردستان را خوار
نباید داشت

نباید داشت و قول دیگر آنست از کعب بن اخبار روایت میکنند
که روزی یوسف علیه السلام در آیینه بنگریست و صورت خویش را
بدید و در خود متعجب بماند و با خویشتن گفت که اگر من بنده بودمی
اندر همه جهان قیمت من که توانستی کردن چون یوسف در حسن خود را
دید و صنع صانع راندید و حمد و ثنا مر آفریدگار را نمیگفت در حال از
حضرت عزت صمدیت بروی عتاب آمد که ای یوسف چون صورت
خود را دیدی چرا مصور را اشکار نکردی و خود را ستودی و قدر قیمت نهادی
بعزت و جلال خویش که ترا بندگی افکنم و بهای تو بتو بنمایم تا خلق بدانند
که خود را قیمت نباید نهاد و قدر قیمت آنرا بود که خدای تعالی او را
نهد و دیگر حکمت آن بود که یوسف را در بندگی افکندند زیرا که خدای تعالی
او را حکم پادشاهی کرده بود بر سر قومی تا چون یوسف پادشاه شود او را
بندگان و خادمان بسیار بودند هر کس تلخی بندگی کشیده بود قدر بندگان بداند
و دیگر حکمت آن بود که یوسف را بندگی افکندند چون یوسف بخواب
دید که مراد در نجه پادشاهی بود در خاطر خود تمنا کردمی فرمان میخواهم بر خلق
انجمن و این چنین خدای تعالی بروی عتاب کرد و گفت مر آن بنده

که خداوندی را چو بد خواهش آن بود که بنده بندگان گرداندش حکمت
آن بود که یوسف را در بندگی افکندند روزی یوسف علیه السلام در
مجلس مفاخرت میکرد با شخصی دیگر و گفت اهل بیت ما کسی بنده نبود
و روا نباشد که اهل بیت ما بنده بود حق تعالی بدان سخن را از وی نه
پسندید و افتخار وی بندگی گشت الغرض مالک بن زعر یوسف را
بهژده درم بخرید و خود بکاروان خود برد و بغلامان خویش گفت که او را نیکو
نگاه دارید و هیچ کارش مفرمایید و غمخوارگی نیکو کنید که بی بیزاری من
از وی و نیابد ی آزین خواهد بود و از انجا کاروان کوچ کرده و یوسف را
برشتر نشاندند و سوی مصر روان کردند و در راه گور مادرش بود چون یوسف
علیه السلام آنجا رسید از برای زیارت مادر خود را از شتر بیفکند و گور
مادر در کنار گرفت و زار زار میگریست و میگفت ای مادر مهربان مرا
برادران بفروختند و بنده کردند بغربت افتادم و از روی پدر محروم ماندم
بر سر گور نشسته نوحه میکرد و زار میگریست تا کاروان از انجا بگذشت
یک مرد پس کاروان مانده بود یوسف را آنجا بدید بروی بانگ برزد و گفت
راست میگفتند خداوندان تو که گریزنده است و یک طپانچه بروی یوسف بزد

درحال

درحال آوازی از گور مادرش برآمد و گفت وای و یلا حال یوسف
نازنین من چون حال بندگان به غربان گشت هرکسی او را خواری میکند
هم دران ساعت غباری سیاه پیدا آمد و همه جهان سیاه گشت و باران
و رعد و برق بر کاروان زدن گرفت کاروانیان هرجا متحیر ماندند بیم بود
که همه هلاک شوند پس کاروانیان با یکدیگر گفتند العیاذ ان بنگرید تا در نفس
ما چه پیدا آمد و چه گناه کردیم آن مرد گفت من این غلام را طپانچه زدم بجرم
زدن هم الساعت بود که عالم سیاه گشت کاروانیان گفت بالله زود
نزدیک وی روید و عذر خواهید شاید که خدای تعالی ما را ازین صاعقه برهاند
بزرگان کاروان نزدیک یوسف صدیق آمدند و عذرخواهی خواستند و
نیکوی در حق وی کردند و او را بنواختند حق سبحانه تعالی این صاعقه را باز
ایستاد مالک بن زعر گفت بعد ازین هیچکس یوسف را حقیر نگوید
مگر آنکه او را باحرمت بدارید و خدمتش نیکو کنید همچنان میکردند یوسف
را با عزت و حرمت میداشتند تا آنکه در شهر مصر اندر آمدند و این مالک
بن زعر برفت و خانه خویش را بیاراست و یوسف را جامه نیکو بپوشانید
هرچه در مصر فرشهای رنگین و پاکیزه همه بخواست و کرسیها بسیار نهاد

وازهر جنس میوه ها آنجا بکار و اندر شهر مصر ندا فرمود تا هر که خواهد بنده اندر
جهان خوبصورت و خردمند بدست آرد گو بیا و ببیند جمله بزرگان
شهر و شهریاران و ملوکان و وزیران حاضر آمدند یوسف چون این کار
بدید گفت این مرد زلیکا من بزرگ غلط افتاده است که چندان مال خود
نفقه میکند آن وقت که من در دست برادران بودیم و می دانستند که
من کیم به درم و هجده یعنی هژده درم فروختند و قیمت من امروز دو درم
بیش نه اکنون میان کسانیکه مرا شناسند قیمت من چه خواهد بود چون
یوسف قدر قیمت خود بشکند فرمان رسید از حضرت پادشاه که یوسف
آنروز قدر خویشتن قیمت نهادی و قیمت تو آن بود که ما نمودیم و بنه
درم کنعان فروشاندم اکنون که شکستگی کردی و قدر قیمت خود بشکندی
و خود را بهیچ نشمردی اکنون قیمت تو بتو نمائیم تا خلق بدانند هر که تواضع کند
قیمتش زیاده بود پس مالک بن زعر یوسف را بحمام فرستاد و سر و تن خود
بشست و جامه های نیکو بیش بها او را پوشانیدند و در مجلس بیاوردند و بر کرسی
نشاندند و منادی ندا کرد و میگفت

در خبر صحیح آمده است که

بجيا ناري

چون منادی اینچنین ندا کرد یوسف علیه السلام دامن منادی
بگرفت و گفت ای منادی این چنین ندا مکن ترسم که کار من تباه شود
که مرا خداوندیست ستودن کسی دوست ندارد و نه پسندد منادی
پرسید که چگونه ندا کنیم یوسف گفت بگو
منادی گفت چنین رسم نباشد که سخن گویم یوسف
گفت تهلیل بگوی
پس منادی گفت یا یوسف اگر اینچنین ندا کنم همه خلق را اگر هزار و
هزار کسی نخرد پس منادی خریداران را آواز داد همه بیامدند و بدین جمال
یوسف علیه السلام متحیر گشتند و قیمتش افزون گرفت هزار اوقیه
زر و هزار اوقیه سیم و هزار نافه مشک و هزار تا دیبا و هزار تا جامه قصب
هزار تا ادیم و هزار شتر و هزار اسب تازی مصری قیمت وی رسید
هیچکس را زهره آن نبود که بخرد مگر عزیز مصر را که سالار ولید بن ریان که
او خازن وی بود این همه بداد و یوسف را بخرید و بخانه آورد و زن
خود را گفت این غلام را بچندین مالها و زرها خریده ام از بهر آنکه
ما را فرزندی نیست بجای فرزند داریم اکنون این غلام را بتو سپرده

ام نیکو بدار و غمخوارگی نیکو کن
یعنی نیکو داریش یوسف را شاید که ما را از
وی نفع رسد که ما را فرزند نیست بعد از خریدن یوسف علیه السلام
تا هفت سال در خانهٔ عزیز مصر بود چون بزرگ شد و به بلاغت رسید
زلیخا هم اندر ساعت که ویرا بدید دلش بوی آویخت و یوسف علیه السلام
را نیکو میداشت و جامهای پیش بها قیمتی پوشانیدی و زر و سیم و گوهر در مروارید
و آنچه از زر آلتی بایست میداد و اندرین هفت سال هرگز زلیخا آورا آشکاره
دشوار نفرموده بود که خدمت خویش پیش او بودی و زلیخا یوسف را
چنان داشتی که فرزندان دلبند را بدارند و چند بنده را بخدمت یوسف
برراه کرده بود تا اورا خدمت کنند و اندرین مدت هفت سال هرگز
یوسف چشم بر نیاورد و تمامی روی زلیخا نه نگریست و زلیخا را بروی
محبت سخت بود و هرچند که زلیخا با وی سخن گفتی یوسف چشم خوابانیده
با او کلام زدی اجابت نکردی و با وی نساختی و زلیخا در کار یوسف مانده
و در محبت او مبتلا گشت قوله تعالی
اندر قصه چنین آمده است که
زلیخا در محبت

زلیخا در محبت یوسف اندر ماند در آن وقت پیرزنی بود او را بخواند و
حال دوستی یوسف با وی بگفت آن پیرزن گفت یا زلیخا
چه رسید ترا که غمگین شده زلیخا گفت این غلام عبرانی دل من
ربود و دلم بوی آویخته محبت او کشته است این پیرزن گفت چرا
با تو نسازد و اندرین زمانه خوبتر از تو کسی نیست زلیخا گفت چون
یوسف تا غایت اندر روی من نگاه نکرده است چگونه سازد پیرزن
گفت هفت سال است با تو اندر یکخانه می باشد و روی تو نبیند این
عجب کاریست پیرزن گفت من حیلهٔ وی سازم که یوسف در تو بنگرد
پیرزن گفت اکنون مرا مال فرمای زلیخا گفت هرچند که مال باید بدهم تو
این حیله بساز پیرزن مالها از خازن بستد و بیامد خانهٔ نیکو عمارت
فرمود و مال بسیار خرج کرد آنگاه بفرمود نقاشان را که در هر دیواری صورت
یوسف با صورت زلیخا جفت جفت کنند بنگاشتند چنانکه اندر خانه
هیچ جای نماند مگر آنکه صورت یوسف با صورت زلیخا بر وی ظاهر بود آنگاه
آن خانه را بیاراستند و تختی زیبا بنهادند و فرشهای بازینت راست کردند
و بویهای خوش آن خانه را معطر کردند چون تمام شد زلیخا کسی را فرستاد که

یوسف را بخوانید و یوسف در خانه با گوسپندان بازی میکرد
از حال مکر ایشان خبر نداشت چون یوسف در خانه بیامد آن بوبهار به
خویش در منام او رسید و آن آرایش خانه و تخت که کرده بودند
وید گفت سنگ نیست که اینجا چیزی حیلتی ساخته اند که مرا بی راه کنند
ولیکن اگر پاره پاره کنند من فرمان ایشان نکنم خداوندان اشارت
چنین گفته اند که خدای تعالی این سخن نیز از وی نه پسندید چنانکه خویشتن
را قیمت نهاد و چرا نگفت که خدای تعالی مرا در عصمت خود نگاه دارد
و این عصمت از وی ندید لیکن گفت من خویشتن را نگاه دارم حق تعالی
او را مبتلا گردانید بمیلان خاطر قوله تعالی

الکاه یوسف علیه السلام بدین خانه
اندر خواست شد و در خاطر کرد که بسوی زلیخا ننگرد چشمش بر دیوار خانه افتاد
همچنین دید و بهر سو که می نگریست صورت خویش با صورت زلیخا نبشته
میدید چاره نبود پس اندر نگریستن بر روی زلیخا دانست چون اندر نگریست
روز و بود که میلان خاطرش نیز بشود و اندر قصه چنین آمده است که زلیخا گفت
یا یوسف اندر من چرا می ننگری یوسف گفت

یعنی می ترسم

یعنی می ترسم از نابینائی روز قیامت باز زلیخا گفت یا یوسف بیا سرت
بمن ده تا ببوسم یوسف گفت علیه السلام
یعنی می ترسم از سلاسل اغلال روز قیامت پس زلیخا
گفت یا یوسف دست خویش بمن ده تا بمالم یوسف گفت

یعنی چه چیز

روی ترا چنین خوب گردانید گفت یوسف علیه السلام صورتها را
یعنی مصور گردانید خدای تعالی مرا چنین باز زلیخا گفت یا یوسف چه نیکو
یعنی چه خیز مویهار ترا نیکو کرد مویها را چه می بینی اول که در گور بریزد
مویهار بریزد زلیخا بگفت و گوی او در ماند گفت یا یوسف چرا با من نمی
سازی یوسف گفت از دو کس می ترسم

یعنی یوسف گفت علیه السلام می ترسم از خدای عز و جل که نیافرید مرا خداوندگار
مرا و می ترسم از سید خویش که او به بهار گران بخرید و در حق من احسان
فرمود و مرا بجای فرزندی تربیت کرد زلیخا گفت من چیزی بسازم که از

سرها دفع شود و دیگر قدح شربت بدهم او بجائی بمیرد و خز بهاء و ما بهاء
و اسبابها و امتاها هر ترا ماند گفت یوسف علیه السلام
یعنی از خدای تعالی می ترسم زلیخا گفت هرچه مرا هست از مال صدقه کنم تا
حضرت عزت از ما خشنود شود و ما را این گناه ببخشد زلیخا همچنین
الحاح میکرد و می فریفت یوسف فریفته شد و یوسف علیه السلام
در اندیشه افتاد که طاعت وی کنم یا نکنم
اگر پرسند که یوسف علیه السلام پیغامبر بود و پیغمبران را روا نبود که بر زنان
قصد کنند یا در اندیشه افتد اهل علم جوابها بسیار گفته اند اول آنکه
اندر آن وقت یوسف رسول نبود و پیغامبری نداشت و جوان بود و مسلم
بندگی بود بس اندر اندیشه افتاد پس عجب نبود که اگر باندیشه مشغول شود
نه قصد زنا و خدای تعالی اندیشه فعل ناکرده را عفو کند بعضی گفته اند که یوسف
علیه السلام اندیشه ملامت و نه اندیشه زنا و دیگر مفسران گفته اند در آیه
این آیت مقدم و موخر ست تقدیر
چون بدین قول تمسک کنی سوال نیاید
و بعضی علما ندکیر گفته اند
یعنی زلیخا قصد زنا کرد

و دیگر گفته اند زلیخا اندیشه کرد لامحاله زنا بکنم
و یوسف اندیشه کرد که بکنم یا نکنم و بعضی گفته اند که یوسف علیه السلام
این اندیشه کرد که اگر زلیخا بمن در آویزد او را بزنم برهان دید که روا نبود زدن
تو زلیخا را و اهل حقیقت گفته اند که اندیشه یوسف آن بود که اگر زلیخا زن
کسی نبودی من وی را بزنی کردمی بحلال در بستر من در آمدی این چنین نیکو
روی صاحب جمال چنین کسی دیگر را نشاید و اندر خور منست و اشارت
اندرین آنست که خدای تعالی بنمود بندگان را که یوسف علیه السلام دوست
من اندیشه بحلال کرد نه بر زنان تا روز قیامت بروی سرزنش بشهوت
نکنم و اگر خود اندیشه حرام کردی تا خود بزور کار وی چه کردمی و دیگر علما گفته اند
که برهانرا بر انواع تفسیر کرده اند و بعضی گویند برهان آن بود که چون یوسف
علیه السلام اندر ماند و زلیخا در ها بسته بود و یوسف هفت بند محکم بر شلوار بند
نهاد و مرادش آن بود مگر از وی بسلامت برهد و زلیخا خرسند شد چنان
پنداشت که یوسف دل بوی داد و مطلوب وی بر آمد بر آن معرض یوسف
علیه السلام از هوا بانگی شنید
چون این آواز بشنید یوسف و زلیخا بگریخت

بعضی گفته اند برهان آن بود که دیوار خانه شق شد صورت یعقوب علیه السلام
را دید که انگشت بدندان گرفته میگفت که زنهار ای پسر این فعل مکنی
زیرا که پیغمبرزادگان زنا نکرده اند و نکنند بعضی گویند برهان آن بود که مهتر
یوسف علیه السلام از هوا آوازی شنید که یا یوسف
بعضی گویند برهان آن بود که
جبرئیل علیه السلام بیامد و بر پشت یوسف و بر سر صلب خط بکشید فرمان
حق و علی شهوت یوسف محو شد بعضی گویند برهان آن بود کودکی در
گاهواره بود و آن کودک را در عزیز مصر بود و هفت ماه راه بود زلیخا
بغایت او را دوست داشتی و او را یک ساعت از خود جدا نکردی
با دایگان بودی و اندران وقت آن کودک اندر گاهواره بدان خانه
اندر بود چون یوسف را آن کودک بدید که میل خاطر شق سوی زلیخا شده
است فرمان حضرت صمدیت آن کودک در سخن آمد و گفت
این صحیح باشد که بدین صحبت که یوسف
آوازی از آن کودک شنود چون یوسف علیه السلام این برهان بدید
از دست زلیخا بگریخت جانب در می دوید و زلیخا دنبال او تعاقب کرده
می آمد

می آمد تا گاه عزیز مصر از دیوان خاسته بر در رسید و نظر وی بر ایشان
افتاد عزیز مصر یوسف را بگرفت تا بکشد یوسف گفت گواهی از آن
کودک که در گاهواره خواست چون دانست بود که این کودک
سخن میگوید اندر قصه چنین آورده اند که آن زلیخا خانه مصور ساخت
از برای خواندن یوسف علیه السلام سوی خویش حق سبحانه تعالی جبرئیل علیه
را فرمان داد یا جبرئیل زلیخا دامی ساخته است که تا دانست من از آنجا
جدا افتد زود دریاب و آن دام را باطل کن و این صورتها که
ایشان در دیوارها ساخته اند محو کن جبرئیل علیه السلام بصورت
پدرش نمود او یوسف گرد و علما در اخبار گفته اند که آزین بت زرین
داشت هر کجا که رفتی بت را برابر خود بردی در آن معرض زلیخا بت
را بگوشه خانه نهاده بود چون دانست که یوسف فرمان من نکند
زلیخا برخاست جامه بروی بت انداخت بت را بپوشید یوسف
گفت این چرا کردی زلیخا گفت این الٰه من است مینی ازوی
شرم میداریم یوسف علیه السلام بدین سخن بجست و گفت
یوسف علیه السلام

از خشک زلیخا بگریخت چون زلیخا بدید که یوسف از خشک من
بجست و آهنگ در کرد در حال زلیخا دست بروی برد و موی سر او
بکندید و بانگ گریه برآورد و گریبانش گرفت و یوسف علیه السلام پیش
شده می دوید و زلیخا بدنباله او نیز میدوید که با وی درآویزد و از پس
پیراهن یوسف را بدرید و آن هفت بند قفل که درها افکنده بود خدای
بکرم خویش بی کلید بگشاد و یوسف بیرون در بجست و دستار از سرش
بیفتاد و مویها لطیف داشت چون موی علویان آن مویها
یوسف گشاده شد و پراگنده گشت و زلیخا سر برهنه بدنباله او می دوید
ناگاه عزیز مصر را بدید عربده دیگر آغاز کرد که اینچنین بنده در خانه میداری
که بمن اندر آویزد و از فعل ناشایسته خواهد چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید
خبر میدهد

زلیخا گفت چه باشد جزای کسی که با اهل تو اندیشه بد کند
و رشته کاری طلب نماید مگر آنکه او را بزندانی کنی یا او را عذاب دردناک
نمائی و خداوندان اشارت چنین گفته اند که سخن مخالف زلیخا را آمده بود
در حال خویشتن را فرا هم آورد در دل او گذشت نباید که عزیز مصر یوسف را
بکشد

بکشد یا هلاک کند زندانش را روی عرض کرد و زلیخا باز اندیشه کرد چون حدیث
زندان کنم نباید که بر من گمان برد و بگوید که کشتن وی نمیخواهد باز گفت
عزیز مصر روی سوی یوسف کرد و گفت من ترا امین خانه خویش
گردانیدم نه محل فرزندان کردم نه محل بزرگان این جزا آنست که در حق تو
نیکوئی کردم که با اهل من خیانت کردی یوسف علیه السلام گفت یا عزیز
من بی گناه آیم بنگر که این زلیخا بمن درآویز کرد و دنبال من کرد و من از
پیش وی بگریختم چون ترا بدید باز گونه گناه بمن نهاد عزیز برین سخن فرو ماند
و متحیر گشت و با خویشتن اندیشید که این غلام تا غایت که در خانه من
آمده است هرگز از وی دروغ و خیانت ندیده ام عزیز مصر روی سوی مهتر یوسف
کرد و گفت یا یوسف من چگونه دانم که این گناه تست یا گناه زلیخا اما
می بینم که بسیار روی تو از حال رفته است و مویها سر تو آشوفته گشته و روی تو
بناخن خراشیده گشته من چه دانم گناه کراست مهتر یوسف برین سخن شادمان
گشت و از شادی یوسف علیه السلام گفت ای بار خداوند من بیگناهم
عزیز مصر گفت برین سخن خویش حجت داری ای یوسف اشارت بانگشت
سوی کودک گاهواره کرد و گفت گواهی ما و جزاء ما از وی بپرس ای عزیز گفت

یا یوسف هرگز کودک شش ماهه سخن گوید یوسف گفت سخن نگوید الا
خدای تعالی را کمال قدرت آن بود که این کودک را در سخن آرد و بصدق
گواهی دهد که میان ما گناه کار کیست کودک بقدرت خدای تعالی در سخن
آمد و گفت یا عزیز چون عزیز مصر این قدر
کلام از آن کودک بشنید متعجب بماند و بسوی گاهواره کودک رفت
و گفت ای کودک چگونه بود ماجرا و حال ایشان کودک گفت

کودک گفت یا عزیز اگر خواهی گناه کار از بی گناه پیدا آید پیراهن یوسف
را بنگر که اگر پیراهن از پیش دریده شده است یوسف دروغ میگوید
و زلیخا راست میگوید و اگر پیراهن یوسف از پس دریده است یوسف
راست گوی است و زلیخا دروغ گوی است چون عزیز مصر در پیراهن
یوسف نظر کرد پیراهن از پس پاره دید روی سوی زلیخا آورد و گفت
این مکر تست زیرا که مکر زنان گناه عظیم است الغاه عزیز مصر خواست که
زلیخا را

۸۶

زلیخا را بکشد و یوسف را باز دارد این کودک گاهواره با آواز بلند گفت
یا عزیز کشتن آدمی هنر خردمندان نیست بغیر آنکه بفعل مقرون شود
کسی را بکشند که اگر زلیخا را بکشی خود را بفضیحت کرده باشی اکنون این
ستر خود پوشیده دار الغاه عزیز مصر یوسف را گفت این حکایت
پیش کسی مگوی
پس عزیز مصر روی سوی زلیخا کرد و گفت این کردیا
ترا عفو کردم و تو بعد ازین توبه کن و عذر خواه از من چون یوسف علیه السلام
گفت یعنی زلیخا اندر دامن
می آویخت جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود بر یوسف بانگ بزد و
گفت یا یوسف یعنی یا یوسف رسم
محبت نبود که پرده دوست بدری یوسف چون این سخن بشنید متحیر
گشت و گفت این مرا بعزیز مصر سپرده تا مرا عذاب کند بی گناه
جبرئیل علیه السلام گفت
یعنی ندانسته ای یوسف که وفا دوست مردوست
را رنج و جفا کشید نیست خداوندان اشارت چنین گفته اند که خدای تعالی

مر جبرئیل را الفرمود تا یوسف را عتاب کرده اند ز پرده دریدن زلیخا
یوسف چنان دانست که حق تعالی میگوید فرمان رسید که من نبندم
از دوست و صدیق خویش که پرده دوست بدرد زلیخا آن روز دوست
یوسف بود و یوسف محبت خدای عز و جل اشارت دیگر آنست
که جبرئیل علیه السلام گفت وفا دوست مر دوست را رنج و جفا او
کشیدنست اکنون یا یوسف خدای تعالی ترا دوست خود خوانده است
اگر تو خوف کنی عقوبت نکند که دوست از دست دوست اندر گذارد
آنگاه یوسف گفت یا جبرئیل چرا مرا راست گوئی بمیدانند تا آنکه عزیز
هرگز از من دروغ و خیانت ندیده است و نشنوده جبرئیل علیه السلام گفت
یا یوسف جوانمردی و ستاری از آن کودک شش ماهه بیاموز که دانست
و بگفت اشارت دیگر آنست چنان ستی که خدای تعالی میفرماید
اگر تو با من باشی ای بنده من وفا کنی اندر توحید من ترا راست گوی
پندارم همه چیزها اشارت دیگر آنست که خدای تعالی آن کودک را
بسخن آورده و بر زبان فصیح گواهی داد و آشکار نکرده پس اندر قیامت
هر چند که بنده بر آنگاه بسیار بود حق تعالی نخواهد که پرده مومن بدرد چون

خبر بیرون

خبر بیرون افتاد عورات خلخانه که همه آل کفو زلیخا بودند زلیخا را
ملامت کردن گرفتند و اندر آن میان آن عورات یک زن ساقی
ملک ریان بود و یک زن مطبخ سالار بود چون زلیخا شنید که عورات
خلخانه و عورات ملوک او را ملامت میکنند در حال زلیخا منبر بالی
راست کرد و تمام عورات خلخانه را طلبید

اندر قصه چنین آمده است زلیخا
همه را مهمان خواند و مجلس تنعم و طرب بیاراست و از برای هر یک
عورات تختی علاحده راست کردن فرمود و ایشان بر تخت نشستند
و بر دست هر یکی ازین عورات ترنجی و کاردی بداد تا ایشان چاک میکردند
و میخوردند چندان متعرض زلیخا یوسف را جامهای پاکیزه بپوشاند و
بیاراست و در مجلس بیاورد این جمله عورات مجلس که نظر بر جمال یوسف
افکندند چنان متحیر گشتند که از خود بیخبر شدند و نمیدانستند که این
کارد بر ترنج میرود یا بر دست در آن حال هر یکی دستهای خویش ببریدند
و خون از دستهاشان روان گشت و زلیخا میخندید چون یوسف باز

در خانه دیگر رفت ایشان بهوش باز آمدند و در خویشتن فرو نگریستن
خون از دستهاء خویش روان دیدند و دستهاء بریده دیدند و ایشان را
از آن حال خبر نبود جمله عورات مجلس گفتند

اندر قصه چنین آمده است زلیخا گفت بدانید که این یوسف است
که شما مرا بوی ملامت میکردید اکنون واجب هست این را دوست
گرفتن یا نی عورات مجلس گفتند ملامت تو روا نیست بر ما این واجب
است آنگاه گفتند یا زلیخا اینچنین روی که اندر خانه تست اندر روی
زمین نیست چرا نمی فرمای که گفت تو نکند زلیخا گفت من جهد و
کوشش بسیار کردم ولیکن فرمان من نمیکند

عورات گفتند یا زلیخا یوسف را بیار تا او را وعظ و نصیحت کنیم تا
ترا فرمان برداری کند و مراد ایشان از مراد آن بود تا بار دیگر بدین بهانه جمال
یوسف را ببینند زلیخا باز یوسف علیه السلام را در مجلس خواند یوسف بیامد

آزمایش

آن زنان او را در میان مجلس بنشاندند و همه چشم بروی او نهاده جمال
یوسفی تماشا میکردند و میگفتند یا یوسف چرا فرمان سیده خویش نمیکنی
با وی ستیزه مکن نباید که بر تو خشم گیرد و ترا از بدان کند یوسف گفت
علیه السلام من اینکار نکنم که او میفرماید خدای تعالی میداند که من زندان
دوست دارم از این کار ناشایسته که میفرماید چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید
خبر میدهد

یوسف علیه السلام گفت ای بار خدای من زندان دوست دارم از آنکار
که مرا میفرماید و اگر تو از ایشان مرا باز نداری و دستگیری نکنی بترسم که میل
کنم بگفتار ایشان و یکی از گناه کاران گردم سوال اندر دست بریدن چرا زلیخا
دست خود نبرید زیرا چه او عاشق تر بود از زنان دیگر جواب هر کسی که بچیزی
خو کرده باشد از بیم و خطر و هول چون بار دیگر بیند هرگز از آن نترسد و متحیر
نگردد زیرا چه زلیخا با دوستی یوسف و بجمال وی خو کرده بود و آموخته شده
بود و چون جمال یوسف در مجلس بدید دست خویش نبرید و زنان دیگر
نخستین دیده بودند در حال متحیر گشتند و دستهاء خویش ببریدند زیرا که
بر جمال یوسف خو نکرده بودند اشارت اندرین آنست که چون خدای تعالی

بنده مومن را بدر مرگ فرشتگان عذاب ننماید و ملک الموت
در جان دادن ننماید و اندر گور منکر و نکیر را ننماید تا آن بنده مومن بر روی
ملایک فخر کنند تا چون روز قیامت فرشتگان را و زبانیه دوزخ را ببیند
نترسد چنانکه رسول ما صلی الله علیه و سلم در شب معراج دوزخ را بنمودند
و همه هولهای قیامت ترسان و لرزان نمودند تا چون روز قیامت شود
همه خلق از آن هولهای قیامت ترسان و لرزان بود و رسول صلی الله علیه و سلم
نترسد و در مقام شفاعت گناه امتان کند و آن روز هیچکس را قوت و
قدرت شفاعت نباشد و اشارت دیگر آنست آن زنان که یوسف علیه
را دیدند دستهای خویش ببریدند و خبر از خود نداشتند پس چون بنده مومن
را قضای فرمان عز و جل یعنی اجل در رسد حق سبحانه تعالی نور معرفت خویش در ان
حال بدو ننماید تا تلخی جان کندن بروی آسان شود و جان دادن او را
خبر نبود پس آن زنان خود یوسف علیه السلام را بدیدند بجمال وی آشفته
شدند زلیخا را بدل افتاد که من چه کردم که یوسف را بدیشان نمودم
که یوسف را کسی ندیده بود و اکنون بدیشان نمودم ایشان نیز بر جمال او
آشفته و متحیر گشتند بترسم نباید که یوسف را از من ببرند و من از جمال
وی محروم گردم

وی محروم گردم اشارت اندرین آنست که دوست نتواند دید
دوست خود را با بیگانه نماید چنانکه خدای تعالی بنده مومن را دوست
خود خواند و او را بنور ایمان آراسته گردانید و هر کسی دعوی کردند
که این مومن از آن منست ابلیس دعوی کرد که از آن منست و
مطیع و فرمان بردار منست و مادر و پدر گفتند از آن منست زن
و فرزند گفتند از آن منست پس خدای عز و جل ملک الموت را
فرمان داد تا جان بنده مومن قبض کند دعوی جمله باطل گردد
و دل از محبت او برگیرد آنگاه آن زنان بتدبیر آن شدند که چگونه
کنیم که یوسف را باز ببینیم چون زلیخا دانست که آن زنان حیله بر
وی خواهند کرد تا یوسف را ببینند زلیخا گفت چگونه کنم تا یوسف را
از ایشان پنهان کنم پس عزیز مصر را از محبت یوسف رشک آمد
و غمناک گشت یوسف را بزندان فرستاد
نکته اندرین آنست چون
یوسف علیه السلام را بزندان آوردند همچنان تاج بر سر نهاده بود و جامه
فاخره پوشیده و زر کمر مرصع بر میان بسته و موزه زردوزی در پا کرده و

عمامهٔ مصری در پس او خادمان راست کردی آمدند زندانی میخواست که
تاج زر از سر فرو آرد و جامه‌ها را او بکشد فی الحال زلیخا بر زندانی کس فرستاد
که زنهار نخواهم که تاج از سر یوسف دور کنی و جامه از تن وی بکشی و زنار
از میان وی برگیری زیرا چه وی زندانی نیست الا که حصاریست ما را مراد
زندان کردن وی نیست بلک ما را مراد آنست که اندرون حصار باشد
و از نظر بیگانگان دور بود اشارت اندرین آنست چون بندهٔ مومن را
بدر مرگ رسد بر سر وی عمامهٔ شهادت بود و اندر تن وی لباس معرفت
و بر میان وی کمر خدمت و طاعت بود و اندر پایش موزهٔ شریعت بود
فرشتگان گویند ای بار خدای چه فرمائی عمامه از سرش برگیرم و جامه از تنش
بیرون کنم و کمرش بگشایم فرمان حضرت صمدیت در رسید که ای فرشتگان
با عمامش و با لباس و کمر وی مکاوید که حصاریست نه زندانی تا بندهٔ مومن
بگور اندر آید این لباسها که با وی بود فرمان شود که ای بندهٔ عزیز داشتی است
نه خوار کردنی و اندر قصه چنین آمده است که از اینجا تنها بفرمود که زندان را
پاک کنند پاک کردند و همه گنج کردند و بیاراستند و تختها بیاگنده نهادند و
فرشها حریر بگستردند و بویهای خوش معطر گردانیدند چون یوسف علیه السلام

در زندان خانه

در زندان خانه اندر آمد و بر تخت با عظمت بنشست ملک ریان با دو
غلام خشم گرفته بود بر ساقی و مطبخی سالار هر دو خردمند بودند و هر دو را بزندان
فرستاد چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید
چون آن هر دو غلام بزندان آمدند بنزدیک یوسف علیه السلام بنشستند و
از خبر و طاعت و عبادت وی میدیدند بروی عرض داشتند و هر یک قصهٔ
حال خویش با وی بگفتند چون سه روز برآمد آن دو غلامان خواب دیدند یکی از
ایشان چنان دید که انگوری میپلید و خمر راست میکنند و دوم خواب دید
که مرغان هوا از سر خوان او نان می‌بردند یک روز هر دو با یکدیگر گفتند با یوسف
علیه السلام این خواب بگوییم باشد که تعبیر از وی بشنویم پس هر دو به نزدیک
یوسف علیه السلام آمدند و بزانو ادب بنشستند و کیفیت حال تعبیر خواب
عرضه داشتند یوسف علیه السلام گفت یک ساعت درنگ کنید تا من
جواب دهیم قوله تعالی

یکی از ایشان گفت من اندر خواب دیدم که عصیر میکنم دوم گفت من

چنان خواب دیدم که بر سر زنبیلچه نان دارم و مرغان آزان خوانچه نان می
ربایند اکنون آگاهی کن ما را از تعبیر این خوابها که دیده ام زیرا که ترا مردی

نیکوکار و پارسای بینیم قوله تعالی

در قصه چنین آمده است که چون یوسف علیه السلام این هر دو جوان خردمند
را دید خواست که ایشان را باسلام دعوت کند تا مگر مسلمان شوند آنگاه
ایشان را گفت که ایمان بخدای تعالی آرید و بیگانگی او اقرار کنید ایشان گفتند
خدای را میگوئی یوسف گفت الله تعالی که او خالق آسمان و زمین است
ایشان گفتند بل این بتان ما را چه میگوئی یوسف علیه السلام گفت که
ایشان هیچ نیستند و خدائی را نشاید گفتند یا یوسف تو در کلام و دینی که
بتان ما را بیزار میکردی گفت من دین پدران خویش دارم گفتند پدران تو
کیستند یوسف گفت من نبیره ابراهیم پیغمبرم و جدت اسحاق ذبیح الله
است و پدرم یعقوب اسرائیل الله است و از اهل ما کسی خدائی تعالی را انباز
نیاورده است و خدای تعالی نیز مرا پیغمبری داده است و خدای را عز و جل بر

بندگان

بندگان فضل بسیار است ولیکن بیشتر مردمان فضل او بدانند و شکر
آن نگذارند و آن کسانیکه بر وحدانیت او اقرار کنند و او را بیگانگی بپرستند
و جزای و خیری را آنکه بگویید آنگاه هر دو جوان گفتند که تو پیغمبرزاده بندگی
چگونه افتادی یوسف گفت بی جرم افتادم و قصه و احوال خویش یوسف
تمام گفت اکنون در خویش بنگرید و آگاه کنید که کدام دین بهتر است

یوسف علیه السلام گفت ای دو یار من صحبت
افتاده با هم زندان بنگرید و در خاطر خود تصور کنید که خدایان پراکنده پرستیدن
بهتر بود یا خدای که واحد است و لا شریک و آفریدگار آسمان و زمین است
و قهار است بر بندگان گناه کار و روزی دهنده جمله مخلوقان است و
آفریدگار جمله موجودات است فاما این بتان که شما پرستند خدائی را
نشایند و خدائی نیستند مگر آنکه شما بر ایشان نامی وضع کرده اید و خود
صورت ها راست کرده اید ایشان به هیچ چیز کار نیایند زیرا چه در پرستیدن
ایشان نه منفعت و نه ضرر لعده ... یوسف علیه السلام گفت حکم مر
خدا راست عز و جل یکی را راه نماید و دیگری را ننماید

یعنی پرستیدن جز خدای غیری را نشاید

یعنی اینست دین راست بی شبهه

و لیکن بیشتر مردمان نمیدانند آنگاه هر دو غلام گفتند که ما دین یوسف
و پدران وی پذیرفتیم و کلمهٔ طیبه بر زبان راندند و مسلمان گشتند آنگاه
گفتند یا نبی الله اکنون تعبیر خواب ما بگوی تا دل ما را آرام و قرار گیرد

یعنی یوسف صدیق

گفت علیه السلام ای یاران من بصحبت زندان بدانید آنکه اندر خواب
دید که خمر راست میکند فردا او را از زندان بیرون کنند باز ساقی ملک ریان
خواهد شد و در باب او مرحمت شود و آنکه خواب دید که مرغان هوا نان
از سر او می ربایند فردا او را از زندان بیرون کنند و بر دار نهند و مرغان هوا
گوشت و پوست سر او بربایند

خدای تعالی گفت یا یوسف حکم رفت چنانچه قضا رفته بود چون دیگر روز
شد مطبخ سالار را بردند بر دار کردند و دوم را بردند ساقی ملک ریان گردانیدند

فاما

تا تا وقت بیرون آوردن زین جوال از زندان خانه مهتر یوسف علیه
گفت ای یار زندان من چون بمرتبه خویش برسی مجلس مهتر حکایت
من یاد ده و بگوی که مظلومی بیگناهی بزندان اندر مانده است

خدای تعالی

فراموش گردانید ذکر از دل وی تا مدت هفت سال یوسف علیه
زندان ماند اندرین معنی اشارت است که خدای تعالی ذکر یوسف از
دل محو کرد تا پیش ملک یاد ندهد از بهر آنکه یوسف از مخلوقی یاری خواست
از حق نخواست از جرم سبب آن بروی عتاب آمد و هفت سال بزندان
ماند و در قصه آمده است که جبرئیل علیه السلام بر یوسف بزندان آمد از
پس آنکه مناجات و تضرع و زاری میکنی که از مخلوق یاری خواستی یوسف
علیه السلام گفت باشد که خدای تعالی این گناه ببخشد و خشنود شود جبرئیل
علیه السلام گفت حق تعالی از تو خشنود است غم مدار بر دل خویش که
ترا ازین مقام بیرون آرد و کار تو بصلاح آرد و اندر قصه آمده است که یوسف
علیه السلام جبرئیل را اندرون زندان بدید بشناخت و گفت یا جبرئیل علیه السلام

یعنی یوسف گفت علیه السلام با جبرئیل چیست که امروز ترا مقام کنعانیان
می بینم و تو با کنیزین المو فانی و زندان جای پلید است جبرئیل گفت علیه السلام
یا یوسف خدای تعالی این زمین را پاک گردانید از بهر تو یوسف گفت
یا اخی جبرئیل چون خدای تعالی در باب من اینچنین کرم دارد از بهر چرا
مرا بزندان فرو گذاشت جبرئیل گفت یا یوسف تو خود زندان را اختیار
کردی و گفتی   تا بدانی که بنده را اختیار خود بخبری
نباید کرد و چرا کار خویش بخدای تعالی حواله نکند زیرا چه او را است آن بنده
کار را بنده کافیست چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید خبر داد
انگاه یوسف علیه السلام پرسید یا اخی جبرئیل
حال پدرم چیست و چگونه می باشد در فراق من جبرئیل علیه السلام گفت
یا یوسف پدر تو چندان بگریست که نابینا گشت و بیرون شهر کنعان خانه
راست کرده است و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده است و در آنجا
می باشد و در فراق تو روز و شب میگرید و با کسی سخن نگوید یوسف علیه السلام
گفت یا اخی جبرئیل حق تعالی از بهر چه معیّن پدرم را در فراق من مبتلا کرد

از بهر آنکه

از بهر آنکه ترا دوست گرفت پس عارفان را شاید که دوستی خدای تعالی
محبت گیرد پس یوسف پرسید یا اخی جبرئیل
انگاه یوسف علیه السلام گفت
اگر چندین ثواب خدای تعالی او را هر روز میدهد باک نیست اگر چه سختی
فراق میکشد و در خبر آورده است که یوسف علیه السلام سه جا بخندید
یکی آن وقت که برادران او را در چاه افکندند و گفتند

دوم آن وقت که برادران او را بفروختند و گفتند

سیوم آن وقت که چون بزندان کردش بخندید

یوسف در زندان هفت سال بماند و هر روز زلیخا را محبت بزندان زیارت
میکرد و میشد و آن پنج عورات ملوک که در محل جمال یوسف دیده
بودند همه عاشق جمال یوسف گشتند و هر یکی از ایشان بر یوسف نعمتها
میفرستادند ولیکن یوسف علیه السلام قبول نکردی و هر چه طعام میفرستادند

همه را از زندانيان دادي و خود به روز و شب در طاعت و عبادت بودي
تا روزي جبرئيل عليه السلام بزندان نزديك يوسف عليه السلام بيامد و علم
تعبير خواب او را بياموخت و بعضي گويند جبرئيل بدهان يوسف [illegible] زد و
حق تعالى او را علم تعبير خواب الهام داد و علمهاي ديگر دادش تا وي اندر
مدت هفت سال علمها را درس كرد و ياد گرفت علم متبحر گشت آنگاه
خداي تعالى قضا كرد از براي تخليص يوسف عليه السلام روزي وليد بن
ريان خواب ديد و آن سبب گشت از براي بيرون آمدن يوسف از
زندان قوله تعالى

ملك گفت

اي بزرگان من اندر خواب ديده ام كه هفت گاو فربه بيامدند و مر هفت
گاو لاغر را ميخوردند و هفت خوشه سبز ديدم كه هفت خوشه خشك را
ميخوردند اكنون شما اشراف قوم هستيد و نديمان درگاه منيد و زود اين تعبير
من بگوييد تا دلم قرار گيرد

اشراف قوم درگاه ملك گفتند اين خواب طبعي است

دماغ اسـ

كه ما خواب طبعي تعبير كردن ندانيم همه از گفتن تعبير درماندند و ملك
نيز درماند در آن محل ساقي را از آن مهتر يوسف ياد آمد پيش ملك
ذكر كرد حديث يوسف عليه السلام كرد و گفت اين چنين مرد صالح و متعبد و
عالم در زندان خانه محبوس است مگر تعبير اين خواب گويد ملك ساقي
را نزديك يوسف بزندان خانه فرستاد تا جواب تعبير از وي بشنود
و ساقي پيش يوسف عليه السلام بزندان خانه آمد و عذر از وي بسيار
خواست بدانكه او را فراموش شده بود يوسف عليه السلام گفت العزيز
اين حكم و قضاء خداست عز و جل مرا گناه نيست قوله تعالى

ساقي گفت يا

نبي الله مرا تعبير اين خواب بگو كه ملك در خواب ديده است كه هفت
گاو فربه هفت گاو لاغر را ميخورند و هفت خوشه سبز هفت خوشه خشك را
ميخورند زود باش اين تعبير مرا بگو كه ملك با جمله اركان دولت منتظر است
يوسف عليه السلام گفت زود باشيد زراعتها بر او كنيد و آن غلهاء
جمع كه هفت سال متواتر بر شما تنگي غله و قحط خواهد بود چنانچه غله نایاب
خواهد شد ساقي خواب تعبير شنيد سبك از پيش يوسف برخاست و

بر ملک رفت و گفت ملک و همه خلایق متعجب بماندند ملک ساقی
را باز فرستاد و گفت از یوسف علیه السلام باز پرس که حیله نگاه داشتن
غله در مدت چیست و چگونه است یوسف گفت برو بگو آن کسانی که شما
بر آید بدروید و با خوشه‌ها در انبار نهید و نگاه دارید وقت حاجت همان
مقدار پاک کنید که شما را کفاف شود و اگر جمله غله‌ها را بیک بار پاک
کنید کرم گیرد و آواره کنند و شما در عذاب گرسنگی مستهلک شوید تا آنکه این
هفت سال بگذرد و صرفه خرج کنید و اسراف نکنید بعد از هفت سال بفضل الله
غله بسیار شود و میوه‌ها رنگوناگون پیدا آید

چون ساقی پیش ملک آمد

و این حدیثها مهتر یوسف علیه السلام ملک و جمله خلایق متعجب ماندند
ز علم و دانش یوسف علیه السلام پس ملک گفت اینچنین مرد عاقل و
عالم وزیری شاید ساقی را بپرسید این مرد چگونه مردیست گفت جوانست
با خرد و عالم و پارسا و صاحب جمال و بنده عزیز مصر است ملک گفت وی با
میگوید مرا بیگناه بزندان کرده اند و نیز میگوید که من بنده نبودیم مرا برادران
بعداوت فروختند و میگوید من بنده نیم ملک بنده ابراهیم خلیل الله آزادم

و از فرزندان

از فرزندان یعقوب پیغمبر ملک فرمود آمیز زندانرا بخوانید و از حال وی
بپرسید که او در زندان روز و شب بچه کار مشغول میباشد آمیز زندان گفت یا
ملک [illegible] او هر روز روزه دارد و شب بقیام میگذارد و همه وقت تعاهد
درویشان زندان میکند و هر چیزی که از برای او بیارند نخورد و همه طعام
بزندانیان دهد و هرگز کسی را از وی آزاری نرسیده و نرسیده ملک پرسید
که او را تعهد که میکند و بروی طعام که میفرستد گفت زن عزیز مصر و
هر روز کسی از آن زن عزیز مصر می آید و چیزی می آرد و قبول نمیکند و ویرا
بتهمت در بندیخانه کرده اند ملک گفت عزیز را بخوانید چون عزیز در درگاه
ملک بیامد ملک گفت یا عزیز ترا چه شد که چنین مردی عالم و دانشمند
و پارسا را بسیار در بندیخانه کرده عزیز مصر گفت من ویرا خریدم و بجای فرزندان
او را تربیت میکردم همه خانه من خیانت کرد و نظر بد بسوی اهل من
بدید بسبب آن ویرا در بندیخانه باز داشته ایم ملک گفت این مرد را
از بندیخانه بیارید کسی آمد یوسف علیه السلام را خبر کرد و گفت ملک ترا میطلبد
یوسف گفت باز گرد و بندی ملک را بگوی من هرگز از بندیخانه بیرون نیایم
تا آنکه ملک عزیز را معلوم شود که من بیگناهم تو بپرس از آن زنان که دستها بریده اند

واندر خانه عزیز مهمان بودند چون رسول بیامد پیغام پیغمبر یوسف بمر
ملک رسانید ملک فرمود آن زنان را حاضر آرید زلیخا و آن زنان را بر درگاه
ملک حاضر آوردند

ملک از زنان پرسید

چه کار بود شما را با وی که اندرون خانه مجلس کردید و او را سوی
خویشتن خواندید آن زنان گفتند ما را زلیخا مهمان طلبیده بود و مجلس بیاراست
وانواع نعمت و میوه پیش ما انبار کرد و یکان کارد و ترنج بر دست ما
داد و ما آنرا پاک میکردیم ناگاه یوسف از حجره بدر آمد و در مجلس ما بگذشت
ما همه بدان جمال او بیهوش گشتیم و دستهای خویش ببریدیم خبر نداشتیم
که کارد در دست ما میرود یا بر ترنج زیرا که همه عمر مثل این صورت ندیده
بودیم و ما او را طلبیدیم هر چند که ما همه نصیحت کردیم که سوی زلیخا نگاه کن
نکرد و از چشم و دل خویش بر خود نگاه داشت و لیکن بصدق گواهی میدهیم که
یوسف بیگناه است چون زلیخا دید که ایشان گواهی دادند زلیخا گفت یا
ملک گواه آنگاه بکار آید که خصم منکر بود من بنده میگویم هر چه بود از من
بود و از یوسف خطائی نبود و من بیگناه وی را اندر زندان کردم چون عزیز مصر

حال

این حال بشنید از شرم سر فرو افکند

۱۰۷ بگفتن [illegible] در گاه

ملک آمد [illegible] یوسف علیه السلام احوال ماجرا گواهی دادن زنان
و اقرار کردن زلیخا بر گناه خویش و گفت و خبر داد یوسف بشنید حمد و ثنا
مر حضرت صمدیت را گفت و گفت مراد من همین بود تا ملک و
عزیز را معلوم شود که من بیگناهم هفت سال در زندان بودم

و در قصه چنین آمده است که جبرئیل علیه السلام اینجا حاضر بود که یوسف
علیه السلام گفت من بیگناهم و خیانت نکرده ام و لیکن

یوسف گفت من خویشتن را بی گناه نمیگویم
زیرا که این گفتن بر من فرمان نیست مگر آنکه خدای تعالی بر من رحمت
کند و در عصمت خود نگاه دارد و پس چون زلیخا گفت این همه من کردم
عزیز مصر شرمگین شد فی الحال زلیخا را مطلقه گردانید زلیخا بازگشت
و در خانه خود بیامد و هژده سال اندر محبت یوسف علیه السلام میگریست

وهم ملک و ارباب خویش را از نثار او میکرد در حینی که جمال یوسف
بوی میرسانیدی تا بدانی ای عزیز من که هرکه دعوی محبت کند از سر جان
وجاه ومال بخیزد آنگاه دعوی محبت مستقیم رود والا نه کاذب باشد نه
صادق پس ملک فرمان داد که یوسف را از زندان بیرون آرید و ملک عزیز
را گفت من میخواهم که یوسف می باشد کما قال الله تعالی فی القرآن المجید

پس یوسف علیه السلام را از زندان بیرون آریند و ملک عزیز را گفت من میخواهم
آوردند و بگرمابه بردند و جامه بیش بها و قیمتی در بر آوردند و در پیش ملک بیاوردند
چون در خلایق درگاه ملک نظر بر جمال یوسف علیه السلام کردند همه
بیهوش و مدهوش گشتند چون ملک بهوش خود باز آمد و گفت این بشر نیست
این ملک است و ملک با او متکلم شد بزبان تازی چون فصاحت
مهتر یوسف بدید متحیر ماند و گفت این فصاحت کلام کجا آموختی یوسف
علیه السلام گفت این زبان پدران منست که پیغمبران بودند پیش از من
ملک گفت یا یوسف هیچکس امروز از تو دوستر نیست نزدیک
یوسف علیه السلام را ثنا کرد

القابل

[illegible] یعقوب علیه السلام را گفت وزیری من میخواهی یوسف
گفت نخواهم ملک گفت چرا زیرا که من خود را شایسته نبینم و نفروشیم
ملک گفت پس صاحب من باش گفت نخواهم گفت چرا زیرا که
من بچشم بندگان خدای را نیازارم گفت عزیزی ترا دهم و خازنی یوسف
گفت نخواهم گفت چرا زیرا که عزیز را بر من حق است تا وی بجای فرزندان
من شغل مرا بکنم ملک گفت پس از من چه میخواهی یوسف علیه السلام گفت
چاره نیست مرا از خدمت تو اکنون مرا شغل انبارداری بده تا آن شغل را
نیکو پیش برم و ترا بی دردسر دارم و میان رعیت داوری کنم و خراج امثال
نیم غله بستانم
ملک گفت این شغل ترا دادم و خلعت نیکو فرمودش و خادمان داد
یوسف علیه السلام غله آن سال از رعیت نیمه ستیدن گرفت و داد
عدل میان رعیت پیدا کرد چنانکه همه خلق و رعیت از وی شاکر شدند قوله تعالی
چون یوسف علیه السلام میان
خلق عدل انصاف بنهاد جمله خلایق و رعیت شکر وی پیش ملک عرضه داشتند
ملک را در کار وی رغبت افزود و شغل وی زیادت کرد و یوسف علیه السلام

آن غلّها را می‌نهید و انبارها میکرد و هفت بله آن نوع غلّها جمع کرد و بدان
شغل می‌بود که هر روز سه کرت ملک او را بهانه تیغیبت کفتی پیش خود طلبیدی
تا نظر بر جمال او افکند و از لطافت و فصاحت کلام یوسف شود
تا آنکه عزیز مصر بمرد و یوسف را عزیزی داد و سپاه دار لشکر کردانید و جمله خانهای
خویش و کار مملکت بوی سپرد و کفت همه شغل تو می‌ران تا من بسلطنت خود
مشغول باشم پس یوسف علیه السلام خلق را می‌نواخت و با رعیتها
نیکوی میکرد تا هفت سال قحط اندر آمد و همه جا تنکی غله بدید آمد یوسف علیه السلام
چندان غله جمع کرده بود که آنرا اندازه نبود و چون قحط آمد خلق درماند و یوسف
هر روز آنچه خانه ملک بایستی و حشم را حاجت بودی و آنچه رعیت و خلق
را حاجت بودی بفروختی و هر روز بر درویشان و مسکینان صدقه دادی
و آن هفت سال قحط را هم چنان بداشت تا آنکه غله یک من بنیکه زر رسید و
یوسف انبارها راست میداشت و میفروخت و خلق اطراف جانب
بدرماندکی غله روی بمصر آورد و اهل مصر بر یوسف علیه السلام عرضه داشتند که
این غلّها را بر دست خلق اطراف و غربا مفروش که خلق شهر درمانده
شوند یوسف علیه السلام کفت من چندین هزار من انبارها جمع کردم

روا بود

روا بود که ایشان کرسنه شوند هم را بدست ایشان نفروشم پس یوسف علیه السلام
آن مقدار غله که در خانه ملک و لشکرها و سپاه و اهل مصر کفاف شود غلها جدا
کرد و باقی و دیکر بدست غریبان فروختن کرفت چندان مال که بخزانه کرد
آمد که آنرا حد و اندازه نبود و کار یوسف علیه السلام بجای بلند شد و علو درجه
کرفت که چهل هزار حاجب شدند و هزار بنده زرکمرها مرصع بمیان بسته بخدمت
ایستاده می‌بودند و جمله اهل مملکت مطیع و منقاد وی شدند و در خبر آمده است
که چون مدت قحط غالب بغایت شد مردمان هرچه زر و سیم و مروارید و
رختها و اسبابها داشتند همه بیوسف دادند و غلها میخریدند تا آنکه اندر شهر مصر
و نواحی آن کسی را چیزی نماند که غله بخرند چندگاه بر آن کذرانیدند و در سال سیوم
جمله جامه‌ها خانه و فراشها بعذاب کرسنکی فروختند و غله بخریدند بعده هیچکس را
آب در جکر نماند و خلق مردن کرفت و ملک ریان با یوسف قول کرد و کفت
هرچه اندرین پنج سال غله بفروشی آن جمله ترا بود و پس جمله خلق بیچاره کشت و
بر ایشان چیزی نماند و اندر قصه آمده است که هفت سال روز بر آمدی که چیزی
در خلق مردمان از بوی طعام نرفتی بضرورت بی حیله و تدبیری می کذرانیدند پس
بر همه اهل مصر را اطرافیان کرد آمدند و با یکدیگر کفتند چکونه کنیم که کار بجان رسید

اکنون ما همه بر یوسف رویم و تضرع و زاری کنیم و توبه کنیم که ما را [illegible] از
دنیاوی نمانده که ملازمت و فرزند بعذاب گرسنگی هلاک شوم باید که ما را و
فرزندان ما را و اهل ما را بجای مقداری غله بدهی که ما هلاک نشویم پس جمله اهل
مصر و نواحی آن بنزدیک یوسف علیه السلام آمدند و احوال نامرادی و درماندگی
خود عرضه داشتند یوسف گفت که فردا شما بدشت و صحرا بیرون روید با خیل
و تبع تا شما را بجرم و غله شما را دهم اهل مصر همه بیرون آمدند و فرزندان را با خود آوردند
بردند یوسف علیه السلام بیرون آمد و خلق همه آواز گریه از عجز و درماندگی بر
یوسف علیه السلام را نیز گریه بگشاد از درماندگی خلق پس یوسف علیه السلام
خلق هر محلتی را غله بمقدار کفاف شان معین کرد و خلق همه غله ستدند
و خود را با اتباع [illegible] بدست یوسف علیه السلام فروشانیدند خلق مصر
خواستند که باز گردند منادی ندا کرد که ای مصریان یکزمان بنشینید همه را
بدان دشت و صحرا بنشاندند و چشم و گوش سوی یوسف نهادند که چه میگوید
یوسف علیه السلام بر منبر بلند بر آمد و گفت که ای مردمان بدانید که
من فرزند یعقوب پیغامبرم و شما همه بندگان منید و همه مقر آمدند و باواز
بلند گفتند یوسف علیه السلام گفت ای عزیزان بدانید که شما را آزاد
کردم

کردم [illegible] شکرانه خدای را عز و جل و در خبر آمده است که روز قیامت
[illegible] مومنان عاصی را فرمان شود بدوزخ برید بر همه یکبارگان خروش
مقر آیند و گویند که ای بار خدایا این همه گناهان بر نفس ما کردیم
فاما امید بر غفاری و ستاری تو داشتیم این بگویند و خود سوی
دوزخ روان شوند و گروهی از مومنان سوی بهشت روان کنند
فرمان از حضرت عزت در رسد که ای مومنان گناهکار سوی
دوزخ روان می روید مومنان عاصی گویند ای بار خدای چون ما در
دنیا در بندگی تو تقصیر کردیم امروز بضرورت جای خود برویم فرمان آید
یکزمان بایستید همه صف زنند عاجز و بیچاره وار بایستند خدای تعالی
گوید ای مومنان شما همه بندگان من هستید یا نی جمله اقرار کنند و گویند
ای بار خدای ما همه بندگان توییم و آفریده توئیم و تو پروردگار مائی فرمان
رسید از حضرت پادشاه همه پادشاهان ای مومنان بدانید که من شما را
از آتش دوزخ آزاد گردانیدم و گناهان شما را عفو کردیم و امروز جزای
عبادت و طاعت شما دهم اکنون باز گردید و سوی پیغامبر خویش روید
دوان و شادمان سوی علم رسول صلی الله علیه و سلم آیند و اندر قصه

آمده است چون یوسف علیه السلام طعام انبارها به یگانگی بجهانیان داد
و انبارها تهی شد و هنوز چهل روز مانده بود که غله نو رسید همه خلق مضطر
گشتند و بنالیدند و مهتر یوسف را در خزانه چیزی نمانده بود که بدیشان
دهد یوسف علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی بندگان تو همه عاجز
گشته اند بعذاب گرسنگی فرمان حق جل و علی دررسید که درین چهل روز
دیدار یوسف را غذای خلق گردانیدیم تا هلاک نشوند و بجمال روی او آرام گیرند
چون فرمان چنین رسید یوسف علیه السلام هر روز بیرون آمدی و بار عام
و برقع از روی مبارک خود دور کردی تا خلق او را بدیدی و از جمال یوسفی
چنان بیهوش میشدند که طعام و شراب ایشان را حاجت نبودی بدین
منوال چهل روز دیگر گذرانیدند تا مدت قحط بگذشت و غلها نو رسید بفضل
الله تعالی میان خلق فراخی سال پیدا آمد اشارت اندرین آنست که همه
خلق اندر روز قیامت هفت هزار سال در پیش کرسی قضا درمانند که
طعام و شراب عارفان و مومنان چون نور معرفت و دیدار رب العالمین
به بینند عذاب گرسنگی و تشنگی از ایشان محو شود و بنور معرفت سیراب
گردند و این عجب نبود جائی که دیدار یوسف علیه السلام مر خلق را عذاب
گرسنگی

گرسنگی از پیش جهانیان ببرد دیدار حضرت صمدیت بطریق اولی مومنان
را از عذاب گرسنگی و تشنگی و هول آنجهان خلاص کند و ایشان را از آن
عقبات خبر نباشد و چون یوسف علیه السلام کار بلند یافت و خلق
جمله مر او را دوست گرفتند و مدت فراق میان یوسف و مهتر یعقوب
علیهم السلام بیست و پنج سال برآمده بود و از قحط پنج سال گذشته بود عذاب
گرسنگی و تشنگی غلبه بر اهل کنعان سخت غالب شد ایشان خبر یافتند که
مصر گندم میفروشند مهتر یعقوب علیه السلام پسران را گفت ساخته شوید
و در مصر روید و آن چیزها که ما داریم از جنس پشم و گوسفندان و روغن
و نیز بمصر برید بفروشند و از بهای آن گندم بخرید بیارید پسران ساخته شدند
و هر یکی را اشتر بار کردند و بوقت عزیمت مهتر یعقوب علیه السلام پسران را
گفت هنوز هرجا که برسید از یوسف گم گشته من خبر پرسید ایشان گفتند
هنوز یوسف را یاد میکنی مهتر یعقوب علیه السلام دم درکشید و پسران را
جانب مصر روان کرد و یوسف علیه السلام بهمه راهها بدرقه نشانده
بود تا هر کجا که جانب کنعان رسد مرا خبر کنید چون برادران در مصر
رسیدند مخبران یوسف را خبر کردند که چنین جوانان از جانب کنعان رسیده اند

یوسف فی الحال دانست که برادران من آمده‌اند و از قحط آمده است
تا یوسف علیه السلام در شهر مصر بود به نامه جانب پدر فرستاد فرمان
خدای یکی نامه به یعقوب نرسید حق تعالی قضا چنین رانده بود تا خلق بر آن
وی آن کند که خواهد چون یوسف علیه السلام خبر برادران شنید فرمود
تا همه را بارها که آورده اند بیش آرند چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید خبر میدهد

سؤال اگر پرسند چه معنی بود که یوسف علیه السلام برادران را بشناخت
و ایشان یوسف را نشناختند جواب آنست که جفا برادران بوی بود
شومت جفا بر معرفت ایشان زده بود تا نشناختند اشارت اندرین آنست
که مؤمن عارف را ترس کار باید بود و نباید که کرده معصیت بر نور معرفت
او نشیند به سبب شومت معصیت نعوذ بالله منها زوال ایمان شود
و شقی آید کرد و پس چون برادران یوسف علیه السلام پیش یوسف اندر
آمدند بجامه‌های ریمگین و رانده راه و گرد آلوده یوسف علیه السلام پرسید که
شما از کجای رسید و بچه کار اینجا آمده اید ایشان گفتند ما از کنعان
میرسیدیم و از فرزندان یعقوب پیغمبریم یوسف گفت پدر شما زنده است گفتند
بلی

بلی یوسف گفت او چه کند گفتند وی پیغمبر است جز عبادت خدای
تعالی دیگر کار نکند و خدای تعالی او را در حق کنعان فرستاده است و پیر و نابینا
شده است و نابینا گشته یوسف پرسید که به چه سبب نابینا شده است
گفتند او را فرزندی بود یوسف نام او را سخت دوست داشتی آن
فرزند از پیش وی گم شد در فراق وی چندان می بگریست که نابینا گشت
یوسف علیه السلام اینهمه از ایشان می شنید و زیر برقعه اندر زار میگریست
پس یوسف گفت وی چندین فرزندان دارد برای یکی چنین چرا میگرید
ایشان گفتند یک پسر دیگر دارد همه از مادر یوسف وی تسلی آمده است
از فراق یوسف الی یومنا در یاد او روز و شب گرید و بیت الاحزان
نام خانه ساخته است و روز و شب در آنجا می باشد و ما بیرون از آنش وی
قرار نداریم یوسف گفت علیه السلام ای عزیزان مگر آن پسر را
هنری بود که او را از آن سبب دوست داشتی ایشان گفت آن
پسر از ما بیدار نیکوروی تر بود و زیرکتر و دعوی و دانش علم داشتی و نیکو
بشنودندش یوسف علیه السلام گفت اندر دل خود که عفو کنم ایشان را
که مرا بشنودند هرچند که با من جفا کردند باز یوسف پرسید که آن برادر شما را

مادر یوسف است با نیکو نمودست گفتند لیست یوسف گفت بالشتی

که من او را همی دیدمی آنزار جامه بیب یکی قصر خویش ایشانرا فرو آوردند و جامه بار

ایشان بگردانیدند و سه روز مهمان شدند و بر ایشان طعامها رنگارنگ فرستاد

فرستاد و روز دیگر یوسف علیه السلام برادران را پیش طلبید و پرسید که اینجا

بچه کار آمده اید ایشان گفتند ما از کنعان قحط و تنگی غله پیش آمده است اینجا

آمده ایم تا قماش خود بفروشیم و لختی گندم بخریم یوسف علیه السلام گفت

چه رخت آورده اید گفتند لختی پشم و پنیر و برف و روغن آورده ایم یوسف

علیه السلام گفت این متاع را اینجا کسی خریدار نیست و در خزانهٔ ملک

را نیز نشاید و مرا نیز بکار نشاید و گندم امروز سخت عزیز است بزر و سیم می باید

و لیکن من به نیاز[?] میفروشند بدین بضاعت که شما آورده اید چگونه گندم

بدست شما بفروشیم و لیکن بضاعت خود را به بازار برید و قیمت کنانید

تا آنگاه بهای آن گندم بشما دهم ایشان متاع خود را ببازار بردند و قیمت

کنانیدند تا آنگاه بهای آن گندم بشما دهم همه قماش ایشان دویست دینار

قیمت کردند و کسی نبود که آنرا بخرد پس یوسف علیه السلام را خبر کردند یوسف

گفت قماش شمارا نشان بیارید تا من برگیرم بخزانه نهم اگرچه شایستهٔ خزانه نیست

یکباره ازین

نکته ازین آنست که خدای تعالی روز قیامت بفرماید گرد[?] همه بندگان بیارند

آنگاه حق تعالی مومنانرا گوید بچه آمدند و در حضرت ما چه آوردند بندگان

گویند ای بار خدایا صفت کریمی و رحیمی تو شنیدیم بدان امید آمده ایم

باز فرمان رسید که از عمل چه آورده اید بندگان گویند الهی عمل شایان حضرت

پاکت نبود و آنکه عمل اندک آورده ایم از شرمساری در حضرت پاکت عرض نتوانیم داشت

باز فرمان در رسید که ای فرشتگان بنگرید تا چه عمل آورده اند و عمل ایشانرا

با نعمتها که ما بایشان ارزانی کرده ایم برابر کنید هرچند که فرشتگان مقابله کنند نعمت

حق بیش آید از همه طاعتهای ایشان و آن عمل ایشانرا کسی خریدار نبوده پس

حق تعالی فرمان دهد بیارید عملهای ایشانرا تا من بنگرم و بکرم خویش بپذیرم

اگرچه طاعت ایشان شایستهٔ حضرت ما نیست اما قبول کنند معیوبان

منم آن اشارت یوسف علیه السلام اندرین مراد آن و داشت با برادران بدانند

آنچه ایشانرا از غله و نعمت میدهد بهای بضاعت ایشان نمیدهد آن عرض

کردن گناهان فردا در قیامت بر بندگان باشد تا مومنان بدانند که این بهشت

و نعمت که خدای تعالی میدهد بمقابلهٔ طاعت ایشان نیست قوله تعالی

پس یوسف علیه السلام

بفرمود تا هر یکی را خروار گندم دادند جمله سیر آمدند من نجود و گفت من غمخوار را
این گندم بخشیدم [illegible] بهای آن بازش خود و دوست من گندم ندارم بدیدی یوسف
علیه السلام گفت اگر شما جمله برادران می آمدید بیشتر میدادیم اگر خواهید که
شمار گندم بیشتر دهم باز گردید و آن برادر دیگر را با خود آرید مرا مقصود آنست تا
همه فرزندان یعقوب علیه السلام را ببینیم و او را نیز خروار گندم بخشم و بمجلس را
بدین زودی نکرده ایم و چندین گندم بکسی نداده ایم و از اول هر گندم باز داشتم
بشما دادیم باید که باز آیید و برادر دیگر را با خود آرید قوله تعالی

پس هرگاه که یوسف علیه السلام برادران را
ساخته کرد و غلها و نعمتها بر ایشان داد و گفت باید که برادر خود را با خود
آرید و اگر نیارید شما را گندم ندهیم و بخویشتن نزدیک نکنیم کما قال الله تعالی فی القرآن
المجید
برادران
گفتند که از پدر دستوری خواهیم زیرا چه از آن روز باز که یوسف از پیش او
غایب شده است ما را امین نمیداند و ساعتی ابن یامین را از پیش خود
دور نمیکند قوله تعالی
چون برادر
مهتر شان

مهتر شان این سخن را قبول کرد که ابن یامین را بیارم یوسف فرمود که دوست
و دینار نهید اندر جوالهای ایشان بنهادند و بضاعت ایشان اندر جوالهای ایشان
باز نهادند تا سبب گردد مگر زودتر باز گردند قوله تعالی

114

چون برادران از مصر باز گشتند و در منزلی فرود آمدند با یکدیگر گفتند دل ما
گواهی میدهد شاید که یوسف بود که چندین سخن پرسید و حدیث پدرم کرم
پرسید و آواز او ماند او از نبی الله یعقوب است یا از آل ما کسی بود
برادران گفتند این چه سخن است که شما میگویید یوسف را هیچ زر
ز کجا و چندین سپاه و حشم و چهار هزار حجاب از کجا زیرا که ما یوسف را
بدست خرنده فروختیم او بجهان اندر ناپدید شده باشد و جای مرده
بود که اگر این یوسف بودی با چندین مملکت و عظمت و مال و زر که
او راست پدر را طلب کردی و با ما چندین نیکویی نکردی بلک بفرمودی تا
ما را عقوبت میکردند چون برادران بکنعان رسیدند یعقوب علیه السلام
عصا گرفته و منحنی و نابینا گشته پیش پسران آمد و هیچ از [illegible] لنده و فروختنی
بضاعت نه پرسید اول همه از یوسف پرسید که هیچ جا خبر یوسف گم شده

من بیابند یا نی پسران گفتند ای پدر یوسف را گرگ خورد از پس
بیست و پنج سال خبری چگونه یابیم یعقوب علیه السلام بگریست و با عزیز مصر
شما را نزدیک خود طلبید چه برسید ایشان جمله ماجرا پیش پدر بگفتند و
عزیز مصر گفته است که آن برادر خود را با خود آرید تا شما را گندم بیشتر دهم
اگر او را نیارید یک دانه گندم بر شما ندهم و شما را نزدیک نکنم مهتر یعقوب علیه السلام
با دل خویش اندیشه کرد و گفت شاید که این یوسف بود باز مهتر یعقوب
علیه السلام با دل خویش اندیشه کرد و گفت شاید که این یوسف بود
با پسر بزرگ گفت چه رسید مراد عزیز مصر طلب کردن ابن یامین چیست گفتند
دیدار ما او را خوش می آید و از تو گرم گرم می پرسید که پدر شما بچه سبب
محجوب گشته است یعقوب علیه السلام گفت شاید که وی یوسف باشد

خدای تعالی

فرمود چون باز گشتند برادران یوسف سوی پدر گفتند یا پدر عزیز مصر
ما را بنواخت و گندم از اهل مصر باز داشت و به ما داد و گفته است که اگر
برادر را با خود آرید گندم شما را بیشتر دهم اکنون ای پدر زود باش ابن یامین را

برابر

برابر با فرست تا یک جزو از گندم زیادت آریم و ما او را نگاه دارنده باشیم

یعقوب علیه السلام گفت چگونه شما را امین بدارم
چنانکه یوسف را از من بفریب بردید و باز نیاوردید باید که این را نیز از من
جدا کنند این مانده است که ما را دل میدهد ولیکن نگاه دارنده خدا است
عز و جل که وی رحیم است و رحمن است

چون بارهای خویش بگشادند بضاعتهای خود در درون جوال باز یافتند شاد
گشتند و گفتند یا پدر ما دروغ نمیگوییم و بدین کار ابن یامین را نمی جوییم که از
تو چه در نگنیم اینک بضاعتهای ما با ما باز داده است و اندر جوال ما کرده و ما را از
هر حال خبر نه اکنون باز برویم و اهل خویش را سیر طعام خورانیم و برادران را نیز
برابر خود بریم و او را نیکو نگاه داریم

مهتر یعقوب علیه السلام گفت هرگز نفرستم

باشما ابن یامین تا آنکه عهد خدای تعالی پیش کنید و دست [illegible]
و ببینید که ابن یامین را سلامت بمن باز آرید و بروی بد نکنید مگر آنکه
قضاء خدای تعالی رفته باشد یعنی قضاء مرگ بود پسران هر همه با مهتر
یعقوب علیه السلام عهد کردند و سوگند خوردند گفت خدای تعالی علیم است
بدانچه شما میگوئید و عهد میکنید و در قصه آمده است چون بارها بگشادند
و بضاعت خود را در آن جوالهای یافتند و پدر را گفتند پدر گفت راست
یوسف بوده باشد و اگرنه یوسف هرگز ابن یامین را نفرستادی آنگاه
مهتر یعقوب علیه السلام نیمه گندم با اهل خویش داد و نیمه دیگر با اهل کنعان داد
بار دوم برادران بارها قماش بر بستند و ساخته شدند و قصد مصر کردند
کاروان فرودک با ایشان بیرون آمدند بوقت وداع نزدیک پدر آمدند
و گفتند چه فرمائی و چه وصیت میکنی یعقوب علیه السلام گفت این
بضاعت که شما داده است باز برید که بغلط بر بار شما اندر افتاده باشد و مبادا
رین گندم حلال نبود یا از بهر آزمایش شما کرده باشد تا بنیت که شما را در کار
دیانت و حلال و حرام چگونه آید و نیز وصیت کنم شما را که هم بیک دروازه
اندر مروید که خلق شما را به بیند ترسم که چشم زخم شود شما را کما قال الله تعالی فی القرآن

المجید

المجید

اگرچه مهتر یعقوب علیه السلام وصیت کرد پسران همه بیک دروازه متوکل
علی الله در شهر در آمدند و ابن یامین را با خود آوردند و یوسف علیه السلام
چشم نهاده منتظر بود و روز میشمرد که ابن یامین در رسیده و کسان در
منزلگاه نشانده بود چون ایشان از طرف کنعان در رسند مرا خبر کنند
چون ایشان در شهر در آمدند یوسف را خبر کردند یوسف پرسید چندین اند
گفتند یازده تن اند یوسف علیه السلام شاد شده و دانسته که ابن یامین
رسید یوسف علیه السلام کسان فرستاد ایشان را در منزلگاه باز فرود

چون برادران

پدر یوسف رسیدند بارها بهم اندر آمدند و یوسف علیه السلام بار عام داده
بود و نشسته بود برادران سلام بروی گفتند و سلام پدر بوی رسانیدند و مهتر
یعقوب علیه السلام و نامه خویش که از مهتر ابراهیم علیه السلام ارث رسیده
بود بر یوسف فرستاد و چون پیش نهادند و گفتند پدر ما بر تو سلام رسانیده
است و گفته این و نامه از جد من ابراهیم خلیل الله بمن رسیده است بر تو

بر تو فرستاده ام تا از من به پذیری یوسف علیه السلام شاد گشت و
دستار ملک را بر دیده نهاد و دانست خدای تعالی مرا بنیامین را باز داد و
زیرا نچه هر بار که این دستار رسیدی آگاه بضاعتی که یوسف بدیشان نهاد باز آوردند
پیش یوسف علیه السلام نهادند و گفتند بضاعت ما در بارهای خویش یافتیم
ندانم که چگونه اندر بار ما افتاده است یوسف علیه السلام گفت مرا حاجت
نیست همه شما بخشیدیم و بنفقه خود صرف کنید و در دل میگفت که این چیزها
از ایشان نیست چرم باز فرستاده است بعد از آن یوسف علیه السلام خادمان
را فرمود از برای ایشان طعام آرید که از راه گرسنه آمده اند سالار مطبخ آمد
ایشان را گفت ای عزیزان برخیزید تا بجای طعام خوردن نان برم یوسف علیه السلام
گفت ای سالار مطبخ طعام همینجا بیار تا من از ایشان حکایت پرسم و مهر یوسف
از ایشان حکایت پدر و درد فراق می پرسید و در زیر برقعه زار زار میگریست
و در حالت پرسیدن سوی ابن یامین میدید سالار مطبخ شش خوان طعام آراسته
بانواع نعمت گوناگون بیاوردند و یوسف علیه السلام گفت در هر خوانی دو دو کسان
برادر که یک مادر اند بنشینید همه چنان کردند و ابن یامین تنها ماند و زار زار
میگریست یوسف علیه السلام پرسید که ای کودک چرا نمیخوری و میگریی

ابن یامین

ابن یامین گفت مرا نیز برادری بوده هم از مادر من یوسف نام ولیکن از
ما گم شده است اکنون اینجا اگر حاضر بودی با من طعام خوردی من تنهای
نیفتادمی یوسف را از گفتار وی گریه گشاد و گفت ای عزیزان این کودک
تنها طعام نخورد اگر شما دستوری دهید این کودک با من طعام خورد برادران
گفتند او را فخر بود که با همچو تویی عزیزی طعام خورد یوسف علیه السلام گفت
ای عزیزان پیش مهمانان طعام نخوردی پس بفرمود خادمان را که خوان بر گیرند
و در خلوت جای طعام خوردن من برید تا با این کودک طعام خوریم که او تنها
غمگین مانده است و طعام نمیخورد خادمان بیامدند خوان آراسته بر گرفتند
و در خلوت جای یوسف بردند پس یوسف آنجا برفت و ابن یامین
را بخواند یوسف علیه السلام بنشسته و برقع از روی خود دور کرد در حالت
طعام خوردن ابن یامین چون یک نظر بر جمال یوسف بر انداخت
نعره بزد و بیهوش گشت و بیفتاد یوسف در حال فرمود تا آب بر روی وی
زنند آب بر روی وی زدند بهوش باز آمد یوسف علیه السلام پرسید
ای کودک ترا چه رسید که بیهوش شدی مگر علت با وصرع داری ابن یامین
گفت ما پیغامبرزادگانیم ما را با وصرع نباشد ولیکن بجمال تو بنگریستم

ماننده تو برادر گم شده من مانند تو بهست گفت یا ابن یامین غم مدار
که من آن برادر گم شده تو ام ابن یامین بغایت فرحت کرد بار دیگر بیهوش گشت
یوسف علیه السلام فرمود گلاب بر روی زنند گلاب بر روی وی زدند بهوش
باز آمد آنگه یوسف علیه السلام گفت یا ابن یامین پدرم چگونه است گفت
بیت الاحزان نام خانه ساخته است روز و شب در آنجا می باشد و در فراق
تو زار زار میگرید چندان گریسته که از غم تو نابینا گشت و حال وی بس تنگ شده
یوسف علیه السلام زار زار بگریست چندانکه بیهوش شد آنگاه چون بهوش
باز آمد گفت یا ابن یامین طعام بخور با یکدیگر طعام میخوردند که یوسف علیه السلام
حکایت جفا برادران میگفت ای برادر روا می که بدست این برادران چه
جفاها کرده اند که مرا بچاه افکندند چند روز در چاه بودیم چون کاروانیان بر
سر وقت من رسیدند خواستند که از آن چاه آب بکشند من آن رسن دلو
بگرفتم مرا بکشیدند برادران از چراگاه پیدا آمدند و گفتند این غلام منست چند روز
باشد که از ما گریخته است این زمان یافته ام باز مرا بدست کاروانیان
بفروختند محنت های فراوان بزندان کشیدم تا اکنون که خدای تعالی مرا ملک
ولایت داد از برادران پنهان دارم باید که تو از آن غمگین نشوی ابن یامین گفت

حکم امراست

حکم مر تراست آنگاه از محل طعام خورده بیرون آمدند یوسف علیه السلام
گفت تا ایشانرا درون خانه فرود آرند کما قال الله تعالی

چون سه روز یوسف علیه السلام ایشانرا مهمان داشته بود و بفرمود تا بارها
گندم ایشان آراسته کردند و در خزانه ملک ریان گوهری بود قیمت آن خدای
داند یوسف علیه السلام بفرمود تا آن گوهر بیارند و در کیل وصل کنند و آن
کیل را در بار ابن یامین پنهان کردند و از آنجا روان شدند چون یک منزل
برفتند آنگاه یوسف علیه السلام حاجب خویش را با چند نفر سوار بتعاقب
ایشان فرستاد تا ایشانرا باز آرند چون حاجب بر سر وقت ایشان رسید
بانگ برزد و گفت که شما دزدید پادشاه ما در حق شما نیکوئی کند و شما
گوهر قیمتی پادشاه را بدزدید

باز دیگر حاجب بر ایشان بانگ برزد که شما دزدید

کسان مهتر یوسف علیه السلام گفتند

هر که نشان دهد کیل ملک را او را یک خروار گندم دهیم حاجب جمله کارها را
باز داشت و بدیهی باز آورده که اینجا گندم بار کرده بودند و آنجا فرود آورد
و در بارهای ایشان تفحص کردن شروع کرد برادران یوسف گفتند بخدای
که ما اهل آن نیستیم که این کار از ما آید و ما دزد نیستیم کما قال الله تعالی فی القرآن

المجید

آنگاه حاجب گفت بارهای شما بجویم که اگر پیمانه در بارهای شما پدید آید شما
دزد باشید و جزای دزد نزدیک شما چیست و بروی چه حکم میکنید برادران
یوسف گفتند نزدیک ما حکم آنست هر که دزدی کند آن کس را ببندگی
گیرند و بنده خداوند شود و ما همه بدین کار حکم کنیم اگرچه حکم ما کنعان است

آنگاه حاجب در بارهای ایشان جستن گرفت همه بارها بجست نیافت
چون بار ابن یامین بجستند پس بیافتند

خدای تعالی گفت چنین دانش و علم آموختیم یوسف را اندر دین گرفتن
ملک ریان و برادرش را بر خود بحیله داشتن این حیله آموختیم تا ابن یامین

را ابن یامین

را بدین بهانه بر خود بدارد و حکم هم از ایشان کنانید تا حکم ایشان لازم
گردد پس حاجب ابن یامین را بگرفت و بر یوسف علیه السلام آورد و
برادران دیگر را رها کرد و گفت شما بروید و بارها کنید خویش ببرید برادران
گفتند این برادر را گذاشته تا چگونه رویم و پیش پدر چه روی نمائیم برادران
با یکدیگر گفتند باز گردیم و بدرگاه عزیز مصر رویم و روی بمسکینی و عجز در آریم
بگوئیم این یک نیکوئی نیز با ما بکن ابن یامین را با ما باز ده تا از روی پدر شرمنده
نمانیم

پس یوسف علیه السلام گفت معاذالله که من بیگناهی را ببندگی گیرم من
من او را به بندگی گیرم که کالای خویش از وی یافتم اگر جز این کنم ظلم
کرده باشم و من ظلم بر کسی روا ندارم نکته اندرین آنست یوسف علیه السلام
گفت من ظلم کرده باشم و من ظلم بر کسی روا ندارم و نخواهم مگر آنکس را که کالا
خود بروی یافتم و همچنین روز قیامت همه خلق خویشتن را عرض کنند فرمان
خدای تعالی در رسید که من نپذیرم مگر آنکس را که در وی نور معرفت و نور ایمان بود
پس حق سبحانه تعالی مومنان را درجه های رفیع کرامت کند پس برادران یوسف علیه

بهزار نوع تضرع وزاری کردند که ابن یامین را بازده عجز وزاری ایشان هیچ
سود مند نیامد برادران نومید گشتند و برخاستند از پیش یوسف علیه السلام
بیرون آمدند و با یکدیگر اتفاق کردند و گفتند چگونه کنیم نه روی آنکه بخانه باز
گردیم و نه روی آنکه اینجا باشیم

چون برادران نومید گشتند از یافتن ابن یامین برادر بزرگ
گفت ای برادران شما با پدر عهد کرده بودید که ابن یامین را بسلامت باز
آریم و بنگرید که پیش ازین با یوسف چه کردید و پدر را بدرد فراق انداختید اکنون
حقیقت بدانید من از سر ابن یامین تروم تا آنگاه که پدر دستوری دهد
باز گشتن یا خدای تعالی حکم کند ابن یامین را باز دهد و اندر قصه آمده است
که برادران با یکدیگر گفتند باز عزیز مصر را بگوییم اگر ابن یامین را بما باز داد فهو المراد
والله بالشکرها مصر حرب پیش آییم و بقهر و غلبه برادر را بستانیم مارا حق تعالی
چندان قدرت و قوت داده است که هر یکی شهری را بگیریم پس یهودا گفت
من تنها بزنم فلاخن لشکرهای را هزیمت افکنم و اهل مصر و ملک ریان و عزیز مصر را
درخطر

درخطر اندازم هر یکی از برادران از برای حرب ساخته شدند و بگفتند که ما
هر یکی در هر دروازه آییم و اهل شهر را و سپاه ملک را در زلزلت افکنیم
پس هر یکی هزار من سنگ برداشت و در فلاخن خویش نهاد و اول یهودا
برادر بزرگ ایشان در دروازه در آمد و یک نعره حیدری چنان بزد که از هیبت
نعره او خلق بیهوش گشت و عورات حامله بار بنهادند جاسوسان پیش یوسف
آمدند و خبر رسانیدند که کنعانیان بحرب ساخته شدند و در هر دروازه برادری
در آمده است و در میان خلق شهر زلزله افتاده یوسف قوت ایشان
میدانست سبک برخاست و سپاه و لشکر ساخته کرد و گفت در میدان
روید و با ایشان حرب کنید چهل هزار سوار زره پوش از برای حرب ساخته
شدند و در میدان ایستادند و یوسف علیه السلام در میان ایشان بود
چون این برادران دیدند که سپاه ملک ریان در میدان رفتند هر ده برادر
از هر دروازه بدر آمدند و تعاقب لشکر کردند چون در میدان در آمدند یهودا
و برادران دیگر نعره بزدند از هیبت نعره های ایشان اسپان بر یکدیگر زدند
و غازیان را اصلاح حیای از دست بیفتادند و بعضی بیهوش گشتند و ایشان
چنان حمله آوردند که جمله سپاه ملک ریان چهل هزار سوار منهزم شدند و مشغول

یک فلاخن هزار من سنگ بر قصر یوسف چنان زد که جمله فرو افتاد این
خبر بملک ریان رسید گفت چه شورست در شهر یوسف گفت ای ملک
این جزای آنست که ایشان را درین گرانی غله گندم دهیم و ایشان کین تو در دل
کنند اکنون بحرب با ما پیش آمده اند ملک گفت باید که برابر یوسف جمله لشکرهای
بیرون آیند یوسف علیه السلام گفت من خود این کار را بسنده ام روز دیگر
بر هر دروازه لشکران برابر اندر آمدند و حمله آوردند یهودا چنان نعره زد که همه خلق
بیهوش شدند و کودکان نعره بزدند و عورات حملهای بنهادند و شمعون از
دیگر دروازه اندر آمد بر همه خلق شهر هزیمت افتاد رو بر تافتند و هر کس را
که می زدند تا چیزی میگرداندند بار دوم یهودا یک سنگ فلاخن خود نهاد
و بر قصر دوم یوسف بزد همه کوشک بشکست چون یوسف علیه السلام
دید که ایشان حمله آوردند و دانست که اهل مصریان با ایشان بس نیایند
دستار مهتر یعقوب علیه السلام بیرون آورده که از ابراهیم یادگار
مانده بود یوسف آن دستار را بر رخ ایشان داشت بجرد که نظر
ایشان بران دستار افتاد همه سست گشتند و آن قوت از ایشان
زایل شد فی الحال یوسف علیه السلام همه را بگرفت و بسته پیش ملک ریان

آورده

١١٠ آورده و ملک از هیبت با آنکه یهودا درون هفتم حصار گریخته رفته بود
١٢٠ چون یوسف علیه السلام ایشان را بگرفت و اسیر کرد خبر بملک رسید شاد گشت
و وصف مردی یوسف کردند آنگاه اهل مصر که بحرب بیرون آمده بودند باز
گشتند و ایشان را بیاوردند یوسف علیه السلام پیش ملک ولید بن ریان برد
ملک حکم بکشتن کرد یوسف ایشان را از کشتن بازداشت و گفت غریبان
اند و غریب کشتن شوم بود باز برخود برد و گفت ای عزیزان ملک حکم
بکشتن شما کرد فاما مرا بر شما شفقت آمد از آنکه مردمان غریبید یوسف علیه السلام
فرمود تا بار ایشان بدیشان دادند برادران با یکدیگر گفتند شاید که این یوسف
بود یا اهل کسی ما بود و بعضی از ایشان گفتند این چه حکایت است اگر وی
یوسف بودی ما را زنده نگذاشتی و کشتن ما فرمودی و لیکن ندانم تا این
چه سبب است که اگر ما را بدین گناه می بخشد و خروار گندم میدهد یوسف
علیه السلام روز دیگر فرمود ایشان را پیش خود خواند و گفت از ملک فرمان
است که شما را هلاک کنم و بکشم و لیکن مرا بر شما رحم می آید زیرا که بس نیکو رویا
مردمانید و مردانه و من مردانه را دوست دارم اکنون بروید بمقام خویش
شما را عفو کردیم بدین حرب که کردید ایشان را یله کرد تا از مصر بیرون آمدند یهودا

گفت من اینجا باشم تا پدر چه فرماید و شما بروید و همه کیفیت حال ابن یامین
دزدی کرد او را بندگی گرفتند چون برادران بکنعان رسیدند یعقوب علیه السلام
را از حال ابن یامین و ماندن یهودا در شهر مصر خبر کردند یعقوب علیه السلام
غمگین تر شد و زار زار بگریست و گفت فراق یوسف بر تن این ضعیف
بسنده بود و فراقی دیگر نهادند خدای عز و جل گفت خبر از یهودا

یهودا گفت برادران را باز گردید

کیفیت حال ابن یامین بر پدر بگویید که ما داننده غیب نبودیم که اگر دانستیمی که
وی دزدی کند ما هرگز وی را با خودی آوردیم چون برادران یوسف نزدیک
پدر آمدند و احوال ابن یامین عرضه داشتند و گفتند اگر سخن ما باور
نکنی با کاروانیان بوده‌اند از ایشان بپرس که ماجرا حال چه بود و ما چگونه از
سبب ابن یامین بحرب پیش آمدیم قوله تعالی

یعقوب علیه السلام گفت

نه چنین است که شما میگویید این کاریست که شما ساختید و تدبیر و حیله
دیگر نهید تا ابن یامین را از من جدا کردید چنانکه یوسف را از من جدا کردید
من هیچ چیز با شما نگویم مگر صبر کنم چنانکه در فراق یوسف تحمل کردم این نیز
تحمل کنم

تحمل کنم

مهتر یعقوب علیه السلام گفت مگر خدای تعالی

همه را بیکبار جمع آورده بمن دهد که او علیم و حکیم است یعقوب علیه السلام را
رسید افتاد که او یوسف است و از پسران باز پرسید از بهر آنکه ایشان وصف
کردند حرب و پسران جمله کیفیت بگفتند و گفتند یا پدر ما جمله اهل مصر را و
لشکرهای ایشان را منهزم کرده بودیم ولیکن عزیز مصر پیش آمد و جامه مقابل ما
داشت ما همه سست و بی قوت شدیم و دیدن آن جامه و ما را بگرفت
پیش ولید بن ریان برد و ملک حکم بکشتن ما کرد عزیز مصر ما را نکشت و در حق ما
احسان فرمود و غلها را بما داد مهتر یعقوب علیه السلام بدل خود دانست
وی حقیقت یوسف بود که آن دستار خلیل الله را که من بروی فرستادم
آنرا مقابل ایشان داشته که ایشان برکت آن دستار بی قوت شدند
والله عزیز را ازین چه خبر چون یعقوب علیه السلام خبر از پسران بدان نوع
شنید محجوب و غمگین تر گشت قوله تعالی

چون فرزندان

حال پدر چنان بدیدند در فراق ابن یامین با یکدیگر گفتند ای برادران اگر ما

ذکر یوسف پیش پدر نگفتم ترسم که وی هلاک شود یا دیوانه گردد قوله تعالی

مهتر یعقوب علیه السلام گفت ای پسران شما را گریستن و ناله و آه من چه

خبر من که نالم بخدای نالم و زاری و تضرع در حضرت پاک وی کنم و آنکه من

از جهت وی دانم شما ندانید در خبر آمده است چون خبر این با این پسران گفتند

مهتر یعقوب علیه السلام از درد دل آهی بکرد و افتاد و پشت مبارک وی کوژ

گشت و چشم وی مطلق نابینا گشت دو شبی بر سر وقت مهتر یعقوب علیه السلام

رسید پرسید که یعقوب

پس جبرئیل علیه السلام گفت یا یعقوب اگر ناله و زاری بخدای عز و جل کنی

زود تو که همه را بتو باز آرند و اگر ناله و زاری بر غیر او بود سود ندارد چون یعقوب علیه

از جبرئیل این بشنید امید بر دلش شد پس ناله و زاری در حضرت خدای عز و جل

زیادت شاکرد

زیادت کرد انگاه فرزندان را گفت

والله قصه آمده است که مهتر یعقوب علیه السلام تا هفت

سال اندر ذکر یوسف بود و درین مدت هیچ وقت خبر یوسف غیری را یاد

نیاوردی چون گرسنه شدی گفتی یا یوسف و چون تشنه شدی گفتی یا یوسف

همه حال ذکر یوسف بر زبان راندی جبرئیل علیه السلام از حضرت عزت بیامد

و گفت یا نبی الله خدای تعالی سلام میرساند و میفرماید

نکته اندرین آنست که چه حکمت بود که یوسف برادران را دزد خواند بزبان

کسان خویش گفت زیرا که ایشان بروی جفا کرده

بودند تا دیک وی عزیزتر بودند سوال این با این را چرا دزد خواند او بروی جفا

کرده بودند و یک وی عزیزتر بود از همه برادران جواب زیرا که گفت یوسف

علیه السلام نام دزدی بر تو نهم تا بر من بمانی و این نام ترا چه زیان دارد اشارت

اندرین آنست که خدای تعالی مومنان را بمعصیت در دنیا آلوده کرد و بزبان

گفت یا مومنان نام معصیت در دنیا بر شما نهادم تا شیطان از شما روی

بگرواند و این نام شما را چه زیان دارد چون روز قیامت در حضرت من
آیید شما در زمره مومنان و موحدان باشید الکفاه نبی الله یعقوب علیه السلام
پسران را گفت که بروید و طلب یوسف و برادرش کنید و نا امید نباشید
از رحمت خدای تعالی بر آن کس که از رحمت وی نا امید بود از زیانکاران
بود پسران گفتند یا پدر ما برویم بطلب یهودا و ابن یامین ولیکن تو نامه نویس
سوی عزیز مصر که وی مردی نیکوکار است و کریم صفت است یعقوب علیه السلام
نامه بدان عزیز نوشتن فرمود و گفت انا یعقوب اسرائیل الله ابن ذبیح الله
ابن خلیل الله سلامی الی عزیز مصر و وزیر ریان اما بعد فانا نحن اهل بیت
مبتلی بالبلایا لا جدی ابراهیم علیه السلام ابتلی النار نمرود

چون پسران مهتر یعقوب علیه السلام نامه بمصر آوردند و مر یوسف را رسانیدند

یوسف علیه السلام

یوسف علیه السلام مکتوب پدر را میخواند و در زیر خرقه زار زار میگریست
یوسف همانزمان سوی مهتر یعقوب علیه السلام جواب نوشت که

چون نامه یوسف باز بکنعان بر مهتر یعقوب علیه السلام رسید گفت ای
پسران طلب کنید یوسف را که من اثر وی همی یافتم گفتند که چه اثر او یافتی
یعقوب علیه السلام گفت این عبارت جواب نامه که نوشته است سخن
ریان نیست بلکه سخن پیغامبران است مهتر یعقوب باز نامه سوی پسران نوشت
که آنجا باشید و نزدیک عزیز مصر اندر روید و تواضع کنید و ابن یامین را
از وی خواهش کنید تا مگر او را رحم آید و ابن یامین را باز دهد و ما را سخت بس
هلاک تنگ پیش آمده است از سبب بی طعامی و بسیار خلق کنعان هلاک
میشوند پس یهودا همه برادران را جمع کرده و پیش یوسف رفتند و تضرع و
زاری بسیار کردند و گفتند یا عزیز مصر ما سخت بمحنت تنگ آمده ایم
و پدر نیز ضعیف ما و اهل ما بقحط اندر هلاک میشوند اگر در حق غریبان فضل

یعنی این بضاعت که ما آورده ایم بپذیری و ما را اندکی طعام دهی و ابن یامین
را صدقه خویش بر ما انعام کنی ما باز گردیم سوی پدر ضعیف و نابینا رویم و
شکر تو پیش پدر بگوییم قوله تعالی

چون برادران تضرع پیش آمدند و مسکنت

نمودند یوسف علیه السلام گفت وقت است که اکنون آشنائی پدید
کنیم بفرمود که ابن یامین را جامهای ملوکانه بپوشانند و جامهای قیمتی در بر او کردند
و کمر زر در میان بستند و تاج مرصع بر سرش نهادند و غلامان و خادمان
در پیشان انعام او کردند و پهلوی کوشک خود او را جای داد و ابن یامین
هر روز بشکار رفت و دایم با یوسف می نشستی و خوردن و آشامیدن
یکجا بودی و پیوسته حکایت با یکدیگر میکردند و میگریستند و ابن یامین بشتاب
کردی از برای خبر کردن برادران یوسف او را منع کردی و گفتی صبر کن تا
وقت اندر آید چون برادران روز دیگر پیش یوسف علیه السلام تضرع و
زاری کردند و گفتند یوسف بر ابن یامین فرستاد و گفت با دولت و مدارات
ملوکانه با خادمان و غلامان در مسندگاه من بیا تا برادران ترا ببینند و

مرتبه ترا

و مرتبه ترا معاینه کنند ابن یامین روز دیگر همچنان کرد با عظمت ابن یامین
در مسند یوسف پدید آمد چون نزدیک تخت یوسف رسید کرسی زر مرصع
بر تخت نهادند بالا آن تخت ابن یامین بنشست چون برادران چنین
مرتبه ابن یامین بدیدند گفتند که این عزیز جز یوسف نبود و ابن یامین را
بدین نوع داشتن جز برادر وی برادران گفتند آه ما را اکنون عقوبت کند
ما را خبر بر پدر می باید فرستاد تا بیاید و ما را از دست یوسف باز خرد از عقوبت
کردن پس یوسف علیه السلام برقعه از روی خود دور کرد و گفت شما خود میدانستید
که با یوسف چه کردید از سختی و جفاها این زمان خود را بنادانی افکندید قوله تعالی

برادران گفتند تو یوسف آیی گفت

آری من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی بر من منت نهاده است
هر آنکس که بپرهیزد از افعال ناشایسته کند و صبر کند در ایذا خلق جزا روی
آن بود که ما را داده است زیرا چه خدای تعالی ضایع نکند رنج نیکوکاران
را برادران همه بزانو افتادند و عجز و زاری کردند و گفتند یا یوسف خدای تعالی

ترا برگزیده است و فضل نهاده بر ما و ما مقر آمدیم بگناه خویش و توبه کردیم می
توانی که ما را عفو کنی یوسف علیه السلام بگریست و ابن یامین نیز بگریست

یوسف علیه السلام گفت

نکته اندرین آنست هر کسی که تضرع و زاری و تواضع کند
واجب بود او را عفو کردن چنانکه برادران یوسف علیه السلام تواضع و
تضرع کردند و گفتند اشارت
خداوندان تفسیر چنین گفته اند که روز قیامت فرمان شود همه خلق را
پیش حضرت صمدیت آرند جمله اهل عرصات تضرع و زاری کنند و
بگویند یعنی ای بار خدایا اندر دنیا محنت
روزگار بودیم و از وسواس شیطان گرفتار بودیم و تلخی جان کندن کشیدیم و اندر
گور محنتها و بلاها دیدیم و اندر روز قیامت چندین هول دیدیم و ما چیزی از
طلب طاعت نداریم مگر اندکی آن هم شایسته حضرت پاک تو نیست آنچه
امروز بکرم خویش گناه ما عفو کنی قادری و اگر عقوبت کنی میتوانی فرمان
حق سبحانه تعالی در رسید
ما نیکو کردیم با شما هدایت و معرفت دادیم و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
گوید من

گوید من رسول خدایم بر شما شریعت پیدا کردیم و آنچه نیست بنت ماراست
بر شما مومنان گویند الهی ما گناهکاریم رستیم امید بر کرم تو داریم فرمان حضرت
عزت در رسید که ای مومنان چون معترف آمدید بگناه خویش از کرم من نسزد
که شما را رد کنم و از در خود برانیم بلکه بیامرزیم شما را بکرم خویش قوله تعالی

یوسف علیه السلام گفت ای برادران من شما را ملامت نکنم و این
هم تقدیر الله تعالی بود اکنون غم مدارید زود باشد پدر را بمن نمایید آگاه
تا وی از نابینائی نیکو شود و سبب نابینائی از چه بود در من نگویید برادران
گفتند پیراهن تو بر روی نهاد و میار دست هم بران نابینا شد یوسف گفت
ای برادران پیراهن مرا باز برید و برسانید تا بینا شود کما اخبر الله تعالی فی القرآن
المجید
یوسف گفت ای برادران زود کنعان
روید و پدر و اهل بیت خود را برگیرید و بمصر آرید آگاه یوسف صدیق فرمود
خادمان را که زود بیارید خادمان خوانهای آراسته با انواع نعمتها
و میوه های بیاوردند و همه برادران یکجا طعامها را بخوردند و همه را جامها خلعت

پیش نهاد و گفت یک نفر از شما بتعجیل برود و مژده برید برود و از
ایشان برادری بود و ان نام جنین بود گویند که وی بجاه فرسنگ زمین
بدویدی و یوسف علیه السلام او را ساخته کرد و یک تعویذ که بر بازوی
خود داشت از پدر یافته بود آنرا بگشاد و بدان داد یهودا گفت پیراهن
یوسف برم و من نیز روم پس یوسف علیه السلام یهودا و دان را
انگشتری داد و یادگار پادشاهانه داد که برید بر پدر رساند و قدمبوسی از
جهت من کنید و بگویید زود بشتاب تا بسعادت پابوسی ایشان
فراق حاصل کرد و بوقت عزیمت یوسف علیه السلام یهودا و دان را
وصیت کرده بود چون بسوی کنعان روان شوید و از شهر مصر بیرون
آیید پیراهن مرا هم از اینجا بیفشانید تا اندر ساعت بوی پیراهن من به پدر
رسد و در خبر آمده است چون یهودا از شهر مصر بیرون آمد پیراهن یوسف
را بیفشاند خدای تعالی باد صبح را فرمان داد تا هم اندر ساعت بوی یوسف
بیعقوب علیه السلام رسانید و دختران مهتر یعقوب بر گرد او نشسته
بودند مهتر یعقوب گفت
یعنی مهتر یعقوب علیه السلام گفت ای دختران من بوی یوسف علیه

می آید

می آید اگرچه شما مرا دیوانه میخوانید و راست گوئید اوید فرزندان گفتند
ای پدر سالهاست تا از گم شدن یوسف هنوز دوستی یوسف متغیر نگشت
چنانچه خدای تعالی خبر میدهد از مقالات فرزندان
چون ساعتی دیگر گذشت و ان اندر رسید و آواز
داد و گفت یا نبی الله بشارت یوسف و این پیراهن آورده‌ام یعقوب
علیه السلام برجست و دان را بکنار اندر گرفت و گفت بگوی تا حال حبیب
دان گفت یوسف را یافتیم عزیز مصر وی است این همه شغل با اوی
افتاده بود و این پیراهن را بحیله نگاه خود داشته بود و از افعال فرزندی
هیچ نبود یعقوب علیه السلام روی بر دختران کرد و گفت
یعنی نه من شما را گفتم که بوی یوسف می یابم و ان گفت پدر یهودا
عقب میرسد پیراهن یوسف با خود می آرد تا بر چشم نهی و بینا شوی
و نیز یوسف فرموده است تا همه اهل و تبع خود را بر گیرید و بمصر آرید تا شما را
از تنگی غله و اسباب بهانه دیگر فراخی بود اکنون باید در خبر تا بمصر رویم
ز مرادیهای روزگار برهیم یعقوب علیه السلام گفت ای پسر این مژده
نیکوست ولیکن مژده من بدادی و ان گفت باید مژده تو چیست

مهتر یعقوب علیه السلام گفت او را بر چه دین یافتی که اگر یوسف از
دین گشته باشد و دین ولید بن ریان گرفته باشد هرگز پیراهن نخواهم و رویش
نه بینم و اینهمه غم من آن بود تا نباید که از دین پدران ما گشته باشد وان گفت
وی بر دین پدران مستقیم است و همه روز طاعت و عبادت حق میکند
یعقوب علیه السلام فی الحال شکر بجا آورد و هزار بار در سجده گفت قوله تعالی
یا حافظ یا قادر یا رؤف یا رحمن یا رحیم شادی بکنعان اندر افتاد و همه خلق
بیامدند و مهتر یعقوب را تهنیت کردند و طبل شادی بکوفتند اندر ساعت یهودا رسید
و پیراهن یوسف را بیاورد و بدست خویش بر روی پدر افکند بقدرت الله تعالی
فی الحال بینا گشت و چشمهای روشن گشت و قدش راست شد چنانکه پیش
از این بود سؤال یعقوب علیه السلام بوی پیراهن یوسف بیافت و دیگران که
بر گرد او نشسته بودند نیافتند چه حکمت بود جواب زیرا که مهتر یعقوب علیه السلام
خود را بآتش شوق بسوخت ضرورت بوی دوست بدو رسد چون دیگران خود
بمحبت او خود را شبی بیدار نداشتند بوی او چگونه یابند پس بدان ای
عزیز من فردا قیامت بوی محبت حق کسی یابد که خود را در دنیا از برای او
سوخته باشد نه کسی که خود را بآسایش داشته باشد خداوندان اشارت چنین

چنین گفته اند

چنین گفته اند چون یعقوب علیه السلام دوست بود مر یوسف را بجان
و دل بوی پیراهن یوسف از دو منزل بیافت مشقت او براحت مبدل گشت
و کذا بنده مومن چون خود را بمحبت حق در توبه و مجاهده و ریاضت بسوزد
بدر مرگ حق سبحانه تعالی بوی محبت خویش در مشام او رساند تا تلخی
جان کندن بروی آسان شود و از بیرون آمدن جان از قالب او را خبری
نباشد قوله تعالی اندر اخبار آمده است که چون
بنده مومن از تلخی جان کندن عاجز شود فرمان حضرت صمدیت در رسد
ای فرشتگان ایشان محبان منند بوی رحمت من بر ایشان بزید تا
رحمت و تلخی جان کندن ندانند اشارت دیگر آنست که پیراهن یوسف
بر چشم نابینا یعقوب علیه السلام نهادند روشن گشت پس بنده مومن
از گره معصیت چون چشم باطن او نابینا شده باشد در حالت مرگ حق تعالی
پیراهن رحمت خویش فرستد تا بر چشم او افکند بینا گردد و بینایی و روشنایی
باطن او را پدید آید چه عجب الکاه یوسف علیه السلام روز دیگر برادران
را اسبان تازی با ساختها از مرصع و خادمان و غلامان هزار بار شتر گندم
و جامها و میوه ها و بادکارها بر اقارب خود فرستاد و الفرمود تا مردمان کنعان

را دید شکرانه آنکه پدر خود را یافتم و چهل شتر بار بر نهاد و جامه‌ها قیمتی
و میوه‌های لطیف و دیگر داد و بفرمود تا آنگه که او را بیاورد بود برود دید پس
یوسف علیه السلام پیش ملک ریان بیامد و کیفیت حال خویش چنانچه
گذشته بود و جفای برادران همه بگفت از اول تا آخر و نیز وصف شجاعت
قوت برادران بگفت و ملک ریان پیر شده بود و کارهای مملکت جمله
به یوسف سپرده بود یوسف گفت اینک من اهل خویش می‌آرم تا ما را
ز ایشان قوتی باشد ملک کنعان نیز ما را بود ملک ریان گفت یا یوسف
هر چند مال باید از خزانه بردار و اندر کار ایشان صرف کن یوسف علیه السلام
مالها و زرها از خزانه برداشت و برادران را بداد و یوسف اهل کنعان را
فرستاد و خود دیده براه منتظر آمدن پدر می‌بود و چون مهتر یعقوب علیه السلام
با خیل و تبع نزدیک شهر مصر رسید و یوسف را دیدبانان خبر کردند که از جانب
کنعان قافله می‌آید در آن قافله مردی پیر نورانی عالم و متعبد با پسران شتر سوار آمد
می‌آید یوسف فی الحال دانست که پدرم می‌رسد یوسف سپاه ساخته کرد و
با چهل هزار سوار از مصر بیرون آمد و استقبال پدر کرد و منزل بمنزل میرفت و
در شهر مژده بود که جمله شهر مصر را راست کنند که پدرم در آید و غیر ملک ریان

یوسف را گفته بود

یوسف را گفته بود چون پدر را ببینی زنهار از اسپ فرود نیایی اگرچه پدر تو
مردی بزرگ است تا تو فرود از اسپ در آن معترض کسی بر تو عذر کند و
بر ملک خلل افتد یوسف اندر نگاه داشتن حق پدر درماند یوسف بر خود گفت
اندر نگاه داشتن امر ملک چاره نیست و اگر بدین پدر از اسپ فرود نیایم
بی حرمتی بود و پدر را بی ادبی من حمل شود و پدر را آزاری حاصل آید یوسف علیه السلام
اندرین اندیشه درماند پس یوسف علیه السلام در محلی زیر درختی فرود آمد
و دوگانه نماز بگزارد و در حضرت صمدیت مناجات کرد و سر بسجده نهاد و
در آن حال ناگاه بخواب اندر شد بخواب دید مر آنکس که خدمت مخلوق
کند طاعت وی باید کرد زیرا چه مخلوق کینه‌دار باشد و عفو نکند یوسف
علیه السلام بیدار شد و دانست که این خواب الهام است از خدای تعالی
یوسف از اینجا پیشتر شد چون فوج‌ها و لشکر یوسف نزدیک قافله رسیدن
شد هر سواری را که مهتر یعقوب علیه السلام دیدی گفتی هذا یوسف زیرا چه
از کثرت شوق مبهوت گشته بود و چون یوسف علیه السلام اندر رسید غلامان
و خادمان قبهٔ زرین مرصع بر سر یوسف در هوا افراشته می‌آمدند برادران خبر
کردند که ای پدر یوسف زیر آن قبه است چون یوسف نزدیک رسید و قصد کرد

تا سعادت پایبوس پدر دریابد و آتش شوق باطن را به آب دیده فرونشاند
بقدرت الله تعالی اسب یوسف بزانو نشست بپای پدر بیفتاد و نعره در و مند
بر آورد و زار بگریست و مهتر یعقوب علیه السلام یوسف را بر داشت و در کنار گرفت
هر دو زار بگریستند و از سوز گریه ایشان جمله لشکر سپاه بگریست و از آنجا یوسف
علیه السلام پدر را با عظمت روان کرد و در میان شهر اندر آمدند و طبل شادی
کوفتند و شکرانه حق بگذاردند روز دیگر ملک ولید بن ریان بر تخت با عظمت سلطنة
پادشاهانه از برای ملاقات مهتر یعقوب بیامد بحجره که ملک ریان مهتر یعقوب را
دید که نور نبوت در جبهه مبارک ایشان می تابید ملک ریان متحیر گشت و
بدل دانست که دین وی حق است و گفت یا نبی الله من از یوسف
شاکرم همه مملکت خود را او را سپرده ایم یعقوب علیه السلام گفت این
همه قضای حق است ملک گفت یا نبی الله آن خدای که تو او را می پرستی
و میدانی مرا نیز رغبت میخیزد که من بوی ایمان آرم و اقرار بوحدانیت او
کنم در حال بکرم الله تعالی ایمان آورده و لیکن پنهان میداشت از کسان خویش
و بیشتری از اهل مصر ایمان آوردند و مسلمان شدند پس یوسف علیه السلام بر
کوشک خاصه خود را بر تخت نشاند و جمله حرم خود را بفرمود تا بخدمت ایستادند

قوله

قوله تعالی

الکاه

یوسف علیه السلام با پدر گفت اینست آثار خوابی که من پیش ازین دیده
بودیم که یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب مرا سجده کردند خدای عز و جل خواب
مرا راست کرد اید روز دیگر همه اهل مصر از اکابر قصد از برای ملاقات مهتر یعقوب
و تهنیت مهتر یوسف آمدند هدیه ها و خدمتها آوردند چندانی مال کرد آوردند
که اندازه نبود یوسف علیه السلام آن همه مالها و زرها برادران را داد و انعام
ایشان کرد و ایشان هر روز شرمنده تر میشدند و در قصه آمده است که اندر سرای
ملک ریان هفت تخته سنگ بود از زر سرخ هر یکی پنجاه هزار من بود چون
ملک ریان یوسف را بدید برقع از روی دور کرد اندر ساعت مدهوش
گشت از حسن و جمال یوسف علیه السلام چون ملک از آنجا بر خاست
که بیرون خانه رود و آن تخته سنگها اندر راه ملک بودند یوسف علیه السلام
سبک پیش آمد و آن سنگها را تنها بر گرفت و چندان کام بینداخت ملک
چون قوت یوسف بدید وصف مردی و قوت او کرد و گفت مرا روزی
بکار خواهد آمد و یوسف علیه السلام وصف قوت برادران نیز پیش ملک
بکرد و ملک ایشان را پیش خود طلبید و قوت هر یک را معاینه بنگرد شمعون بیامد

واین تخته سنگ زر پنجاه هزار منی میگویند برگرفت شمعون یکی از برادران
زور خویش می‌نمودند ملک ریان متعجب باند روزی لاوی برادر یوسف بشکار
رفته بود شیری مهیب در لطوی آمد لاوی برجست و آن شیر را گلوی
گرفته پیش ملک ریان بیاورد پس ملک هر یکی را شغلها و ولایتها داد و
الیشا هزار کشید هر یک نامور شدند و مبارز گشتند و هر یکی از ایشان رفتند و
و شهری از روم بگرفتند هر یک برادر با ده هزار سوار رومی حرب کردند و آن ملک
رانیز بگرفتند هر یک برادر مالها و غنیمتها بیاوردند همه یوسف دادند برادران
علاحده بکرانه مصر جایی گرفتند و خداوندان رمه‌ها و نعمتها و شتران و گاوان شدند
شدند و اصل بنی اسرائیل از نبات ایشان بود و از پس آن مهتر یعقوب علیه السلام
بیست هفت سال بزیست و اندرین مدت خلق را دعوت باسلام میکرد
چنانکه بسیاری از اهل مصر مسلمان شدند بعده ملک ریان بیست سال و سه ماه
دیگر بزیست و او را پسری بود مصعب نام پدر فرعون لعنة الله بود زنده و سالم
بود بوقت مرگ او را یوسف علیه السلام سپرد و مملکت بدو داد و
در قصه آمده است هر چند که مهتر یعقوب علیه السلام یوسف را در خلق
می پرسید که برادران با تو چه جفاها کردند یوسف گفت یا نبی الله از برادران

و بیغمبرزادگان

و بیغامبرزادگان اقتضا نمی نماید پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا نبی الله
بیامد و گفت یا نبی الله فرمان میشود که از پسران خود بپرس یعقوب علیه
پسران را پیش طلبید و پرسید که با یوسف چه کردید همه پیش من بیان کنید و
برادران گفتند یا نبی الله ما در حق یوسف بد کردیم و یوسف در حق ما نیکوی
کرد کما اخبر الله تعالی فی القرآن المجید

پسران گفتند یا پدر آمرزش خواه از برای ما را از خدای عز و جل که وی آمرزگار است
مهتر یعقوب علیه السلام گفت زود باشید که آمرزش خواهم از برای شما دل
از خدای عز و جل بوقت سحر مفسران اندر تفسیر آورده اند که وقت سحر محل
اجابت دعاست و بعضی گفته اند که یعقوب علیه السلام از بهر آن گفت
که میدانست که خدای عز و جل آن وقت از بنده خشنود
و گفت یوسف را بپرسید تا وی از شما خشنود هست یا نی اگر او از شما خشنود
باشد من آمرزش خواهم و الا نه بغیر خشنودی خصم دعا مستجاب نشود و بعضی
مفسران گفته اند معنی
یعنی تا جبرئیل آید سوی من از خدای عز و جل قوله تعالی

یعنی هرگاه که در آمدند بشهر یعقوب علیه السلام با پسران و خیل و تبع خویش
در شهر مصر یوسف علیه السلام ایشان را مالها و زرها و قصرها و نعمتها و بوستینها
داد و گفت اندرین قصرها در آیید و ایمن باشید از احتیاج اگر مشیت
الله تعالی باشد قوله تعالی

سوال مادر یوسف علیه السلام در گور بود نقل
کرده بود از کجا گفت. جواب زیرا چه یوسف را خاله
پرورده بود و خاله با مهتر یعقوب علیه السلام در مصر آمده بود و هر یک را
یوسف علیه السلام تختی داده بود و بدین اعتبار گفت و رفع ابویه جواب
رسیدن زلیخا بیوسف علیه السلام اندر قصه چنین آمده است چون زلیخا
پیش ملک ریان مقر آمد و گفت که این همه گناه من کردم یوسف بیگناه
است عزیز مصر او را مطلقه کرد و در خانه مادر و پدر فرستاد و بزرگان
اهل مصر بر وی پیغام می فرستادند هیچ کس را قبول نکرد و روز و شب
اندر محبت یوسف مبتلی بود و هر روز عشق او افزون شدی تا
هژده سال

١٢٦

١٣١ هژده سال در محبت یوسف خود را بسوخت و خواب و خوردن کم کرد و
هیچ وقت چشم زلیخا کسی از گریه خالی ندیدی هر که پیش او آمدی و حکایت
از یوسف کردی ترا دینار زر بدو دادی بدین نوع جمله مالها و زرها در کار
محبت یوسف فدا کرد تا آنگاه که بروی هیچ مالی نماند و از گریه بسیار نابینا
و پیر و ضعیف گوژپشت گشت و پشت بدیوار آورد و از همه خویشان
ببرید و از حیات نومید گشت و شب و روز جز گریه در فراق یوسف
کاری نداشتی و همه وقت ذکر یوسف بر زبان راندی هرگاه که گرسنه شدی
گفتی یا یوسف تشنگی از وی دفع شدی و او را قوت حاصل آمدی بدین
منوال زلیخا را هژده سال برآمد و زی یوسف علیه السلام حدیث
زلیخا و عشق او با پدر گفته بود و لیکن خاطر خویش خواستن زلیخا نداشت
از سبب ملک ریان چون ملک ریان از عالم فانی بدار البقا رحلت فرمود
حق سبحانه تعالی سبب کرد تا زلیخا بیوسف رسد و آن چنان بود روزی یوسف
با عظمت لشکر بیرون آمده بود و خبر زلیخا رسانیدند که یوسف با لشکر بیرون
آمده است زلیخا گفت مرا براه گذر او ایستاده کنید تا پیش او روم مردمان گفتند
چه نیکو کردی ای زن حق که امروز پیش وی بروی بروی تهمت و دروغ بربستی

واورا بناحق درزندان کردی گناه خویش برگردن او نهادی اکنون امروز
سلطنت مصر وی دارد اگر ترا عقوبت کند چکنی قوله تعالی
یعنی زلیخا گفت نه ترسم من از کسی که او از خدای ترسد
پس زلیخا گفت خلق نشنید بیرون آمد و بر راه گذرگاه یوسف علیه السلام بنشست
چون یوسف علیه السلام با عظمت پادشاهی نزدیک آمد زلیخا پیش رفت
کوژپشت و نابینا گشته و ندا کرد و گفت
پس یوسف علیه السلام
ندا و زلیخا بشنید گفت این کیست گفتند این زلیخاست یوسف
عنان بکشید و گفت یا زلیخا چون زلیخا آواز یوسف بشنید بیهوش گشت
بدین شادی که یوسف اورا بخواند چون یوسف علیه السلام حال شفقتی او
چنان دید زار بگریست چون آب بروئیش زدند زلیخا بهوش آمد یوسف گفت
یا زلیخا
یوسف علیه السلام گفت یا زلیخا اکنون
می خواهی و چه مقصود از من داری زلیخا گفت نگریستن در حسن و جمال تو از
همه عالم

همه عالم آرزوی دارم و از این عالم جز تو کسی را نخواهم یوسف فرمود تا اورا
بنجانه بردند و یوسف علیه السلام اورا بجمال و جوانی دیده بود و در خاطر کرد
اگر خدای تعالی زلیخا را باز جمال و جوانی دهد چه خوب باشد مهتر یعقوب علیه السلام
دوگانه نماز بگذارد و دست مبارک خود بدعا برد و نیز در حضرت صمدیت عزة
مناجات کرد در حال جبرئیل آمین از حضرت رب العالمین در رسید و گفت
یا یوسف چه میخواهی یوسف علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل جوانی و حسن
زلیخا میخواهیم که بدو باز دهند و هم بدان حال جوانی و حسن و جمال که اورا بود باز
گردد و بینائی او باز دهند حق سبحانه تعالی بکمال قدرت خویش او جوانی و حسن
و جمال و بینائی بدو باز داد و آنگاه مهتر یوسف علیه السلام زلیخا بزنی خواست
و بمراد رسید اهل مصر شادیها کردند و زلیخا پیش از عقد مسلمان شده بود و
سبب آن بود که اورا خبر کردند که دین یوسف و پدران او چنین و چنین است
زلیخا گفت من گرویدم و پذیرفتم دین یوسف علیه السلام و از مسلمانان شد
زلیخا یوسف را خبر نبود گفت یا زلیخا ترا دین ما که گزید زلیخا گفت یا یوسف
من پیش از نکاح دین تو و دین پدران تو گزیدم و پذیرفتم و یوسف علیه السلام
بشنید و عالم و شادمان گشت و علم شریعت اورا بیاموخت آنگاه حضرت

عزت حمدیت محبت خویش اندر دل زلیخا افکند زلیخا محبت خداوند عز و
جل چنان مستغرق گشت که از محبت یوسف باز ماند و یوسف را فراموش
کرد و در خبر آمده است هرگاه که یوسف علیه السلام آهنگ زلیخا کردی زلیخا
از وی بگریختی یوسف علیه السلام گفت یا زلیخا عجب میدارم از این هرگاه من
اندر تو می آوازم تو از من میگریزی زلیخا گفت آن وقت ترا شناختم و خدای
عز و جل را نمی شناختم تو می آویختم اکنون حق تعالی را شناختم و اندر دل من محبت
او جای گرفت و اکنون با یوسف در یک دل دو محبت نمیگنجد در خبر آمده است
روزی یوسف علیه السلام آهنگ زلیخا کرد و زلیخا از وی میگریخت و یوسف
علیه السلام از پس وی دوید و اندر او می آویخت پیراهن زلیخا از پس پاره شد
یوسف علیه السلام گفت یا زلیخا القمیص بالقمیص الکفاه زلیخا با یوسف صدیق
زندگانی کردن گرفت و هفت فرزند یوسف را از زلیخا پیدا آمد پنج پسر و دو دختر پسران
مهتر یعقوب علیه السلام از این عالم رحلت فرمودند پیغامبری یوسف رسید و ملک
و ملایت مصر پسر ولید بن ریان را بود اما وزارت و مملکت و سپاه و عهده مهتر
یوسف را بود و اسباب مملکت را داشته چون یوسف علیه السلام را وقت
مرگ رسید عمرش هفتاد و نه سال بود و از پیش مرگ پدر پانزده سالی زیست بعده

بیمار گشت

بیمار گشت هفت روز بیماری کشید چون وفت شد از این عالم بجز امید
و در حالت مرگ گفت

یعنی ای بار خدایا مرا پادشاهی دادی بر بندگان خویش و مرا علم شریعت و
تاویل خواب کرامت کردی و آفریدگار آسمان و زمین توئی قوله تعالی

یعنی ای بار خدای تو

خالق آسمان و زمین و یار منی و ناصر منی و یار جمله مومنانی بدین جهان و بدان
جهان بیرون بر مرا از این عالم در زمره پیغامبران و برانگیز مرا بروز قیامت در
زمره پیغمبران و از زمره پیغامبران بیرون مکن و اصل آن بود که برادران با
ملک یکدیگر گفتند که یوسف در جهان مملکت رانده است او را در آن جهان با پیغامبران
و ملوکان برانگیزند و نه در زمره پیغمبران یوسف علیه السلام مقالات برادران
شنیدند بدان جهت در حالت مرگ این دعا بکرد
سوال اگر یوسف علیه السلام نبی بود و نبی را
خوف خاتمت روا نباشد چرا گفت
جواب
دانست یوسف علیه السلام گفت مرا طریق سلامت ببر از مملکت

جواب دویم آنست که آن مار مسلمان و اژدها سوال نخود و آن جا عجب چرا کرد
جواب از جهت قرب آن جاست پس یوسف علیه السلام گفت ای بار
خدای مرا از جمله آن ابرام کن نه از جمله ولیکن بزبان کم که معنی توفنی
آنست

انگاه برادران یوسف علیه السلام از پس یکدیگر پیغامبری یافتند و نسل ایشان
در عالم بماند تا وقت مهتر موسی علیه السلام و اولاد مهتر یعقوب علیه السلام
دوازده ضبط گشتند خدای تعالی ایشان را اسباط خواند این بود قصه یوسف

عرم فاما معنی قوله تعالی
معنی عبرة بانواع مفسران گفته اند و بعضی گفته اند عبرة آن بود که یوسف
علیه السلام خوابی دید او را خوش آمد که او را مملکت بود خدای تعالی او
را به بندگی افکند چون بمملکت برسد قدر بندگان بداند آن اشارت اندرین
آنست هر آن بنده مومن که جز خداوند تعالی طلب کند بغیر او تمنا کند
سزای وی آنست افکنمش و حبس و زندان کنمش تا خلق را ادب
بود پس ای عزیز من یوسف اندر خواب دید و تو اندر بلای من بینی و آن

نور معرفت الهی است که من ترا ای نمایم باید که در خود تفکر کنی و بغیر حق تعالی
مشغول نشوی نباید که از حق دور مانی و بدان ادب یابی زیرا که هر که مرا یافت
و بر دل خویش یاد کرد و یکی دیگر مشغول شود و روا نداریم که غیورم از بهر آن گفت
خدای تعالی

عبرت اندر جدائی باید گرد که یوسف را از پدرش جدا کرد
و اینهمه بلای های بدو نمود و انگاه روز نیک بوی رسانید زیرا که مهتر یعقوب علیه السلام
دعوی محبت کردی چون آخر یوسف را دوست گرفت پس محبت منقسم کرد
ازان جهت حق سبحانه تعالی یوسف را از وی جدا افکند و او را در فراق بنمود
و دور سر مهتر یعقوب علیه السلام فرو خواندند
عبرت آن بود که چون خدای تعالی خواست تا اهل مصر را بنده یوسف گرداند
نخست او را به بندگی افکند تا در و بندگان بداند و قدر مملکت بشناسد و شکر
نعمت خدای تعالی بجا آرد اشارت بدین آنست که چون مومن را بدنیا
اندر به بلاها در افکند اول تلخی جان کندن وا دهم سوال گور و سختیهای آن تا چون
فردا روز قیامت بهشت یابد و قدر نعمت بداند و شکر نعمت خدای بگذارد
و قال بعضهم عبرت آن بود که زنان ملوک مصر که زلیخا را العشق ملامت میکردند

چون جمال یوسف ببینند دستها را خویش از بیهوشی جمال او ببریدند که

یعنی همه خبرها از دل عاشق محو شود مگر شرب

محبت بر مقدار ماند و قال بعضهم عبرت آن بود که زنان ملوک مصر دستها را
ببریدند و زلیخا نبرید زیرا که دوستی یوسف اندر دل زلیخا آرامیده بود و قرار گرفته
و ایشان اول کرت دیده بودند لاجرم از بریدن دستها خبر نداشتند

دوستی و محبت بدل کسی که اندر آید متحیر و
خجل گرداند خداوند محبت را چون محبت اندر دل عاشق آرام و قرار گرفت
مدهوش گردد و گفته اند که ثمره محبت اول آن بود که عاشق شاعر و گوینده
گردد و در فراق یار چیزی گوید و اینهمه که میگوید شادی میکند و در مرتبه دوم
گریان و زاری کننده گردد و در مرتبه سیوم خاموش و غمگین گردد تا آنگاه که
دوست خویش را چون یافت از غلبه شوق بیهوش گردد و اندر حکایت
آمده است که وقتی عاشق بعد مدت طویل بمعشوقه خود رسید که سالها در یادی

سخن نت

سخن نتوانست گفتن معشوقه گفت چندین سالها در تمنای لقای من بود
اکنون با من چرا سخن نمیگوئی

در قصه آورده اند وقتی زلیخا خواست که فصد کناند جراح خواست که نشتر
زند زلیخا گفت ای جراح حاضر باش تا آفتی بیوسف من نرسد یعنی شوق یوسف
در دل زلیخا چنان متمکن گشته بود که خود هر چه میدید یوسف میدید و قال بعضهم
عبرت آن بود که زلیخا یوسف را دوست داشتی و بزندان کردش چنین گویند
که خدای تعالی بدل زلیخا افکند که یوسف را بزندان کن زیرا که یوسف گفته بود

قال بعضهم یوسف علیه السلام

و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت

لاجرم خدای تعالی کارها بروی آسان گردانید نه بینی وقتی جبرئیل علیه السلام
بر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد و گنجهای روی زمین بروی عرض کرد و قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم

سوال چرا محمد علیه السلام دنیا نخواست و کلیدهای گنج بروی آوردند جواب
اگر حضرت رسالت گنجهای دنیا قبول کردی فردا قیامت بحساب آن در

ماندگی کنیدی و او را محل شفاعت امتان نبودی وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم الفاه خدای تعالی
مرا نبوة رسالت داد و بکاری مشورت کرد و بگفته نبوت خواهی یا فی البلوی
که اختیار بمن افکند دانستم که اندرین چیزی بنیست پس ای عزیزان بدانید
که محبت دنیا و اهل دنیا چنین زیان دارد کما قال نبینا علیه السلام من
ترک الدنیا ملک ومن آخرها هلک و ابراهیم علیه السلام تن به تسلیم نهاد
و آتش بروز و اختیار کرد خدای تعالی او را از آن آتش بیرون آورد و آن
آتش بفضل الله بروی بوستان گشت و قال بعضهم عبرت آن بود خدای تعالی
غیور بود بر یوسف زیرا که دوست بر دوست غیور بود چون کسان دیگر بروی
دعوت محبت کردند او را بزندان افکند تا همه دوستان از وی روی بگردانند
و در حکایت آمده است که ذوالنون مصری گفت رحمة الله علیه روزی بجایی
میرفتم بحال خویش اندر آوازی شنیدم حزین از غار بیرون می آمد آنجا رفتم
تا معاینه کنم که این آواز چیست دیدم صد بیمار بر در غار افتاده می نالند گفتم
مالک گفتند مه اینجا میر بست اندرین غار می باشد بسالی یکبار بیرون می آید
و برین بیماران چیزی میخواهد بر همه بفضل الله تندرست میشوند ما همه بیماران منتظر آن

مردم

مردم ذوالنون مصری گفت رضی الله عنه اینمرد را باید دید چون آن بزرگ
وین بیرون آمد پیری بزرگ با هیبت و عظمت چیزی بدین بیماران بخواند
و دمید همه صحت یافتند بقدرت خدای تعالی من نظاره کردم تا بنیم
که تو کیستی آن بزرگ روی بمن کرد و گفت یا ذوالنون مصری
آن بزرگ خواست تا بغار اندر رود در جستم و دامنش
بگرفتم گفتم تو کیستی گفت چون حق سبحانه
تعالی به بیند که من با کسی دیگر کلام میکنم می ترسم تا باید که از در کاهت
بیفکند و نصیری وی آنست که اگر بدون خدای تعالی نگرد و میل صحبت بر
وی کند ترسم که بلایی وی از آن سبب بود و قال بعضهم عبرة آن بود
که چون یوسف علیه السلام دعوی بدوستی کرد خدای تعالی بقدرت او را
مبتلا گردانید از برای امتحان محبت پس توفیق دادش در بلا ها صبر
کردن تا خلق بدانند که دوست مطیع و فرمان بردار باشد
و بار محبت بکس دیگر فکند مگر همه در محبت حق مستقیم باشند کما قال ذوالنون
رحمة الله علیه
قال بعضهم عبرت اندرین آن بود که خدای تعالی گفت

کفتند یا یوسف دعوی من کنی و میل محبت آبت بدیگری کنی اندک لکن
نباید که میل محبت بدان ما کنی تا روز قیامت ترا در عرصهٔ عرصات
بیا الم و عتاب نمایم تا خلق بدانند از محبت حق نباید کردن بر آنکس
که محبت بگردد لاجرم از حق دور ماند و نیز گفته اند

قدح بود بر یوسف علیه السلام که او را اندیشه افتاد چنانکه مردمان را افتد
و خویشتن را از فعل ناشایسته نگاه داشت و قال بعضهم عبرت آن بود
که زلیخا حیله و تدبیر کرد و خانه مصور ساخت تا یوسف را از راه برد
و بچنگ خود آرد و اشارت اندرین آنست هر آنکس که دوستی از حیله
طاعت و عبادت و کمخواری و کم خفتنی پیشه خود سازد تا بدوست
رسد و اندر مثل گفته اند

قال بعضهم عبره آن بود که زلیخا دام نهاد تا یوسف را از راه برد ایزد تعالی
فرمان داد جبرئیل علیه السلام را که زود نزدیک یوسف بصورت پدرش
رو که شیطان لعین دامی نهاده است که دوست ما را از ما جدا کند
و صورت دام یکی دلست و دوم تن از دل هوا و حرص و غل و غش و
بغض

و بغض و حسد و کینه خیزد و از تن عصیان خیزد و خدای تعالی دو دام از فرستاد
تا بندهٔ مومن را از شیطان نگاه دارد و آن یکی توحیدست و دوم شریعت
پس فرمان رسید از حضرت پادشاه همه پادشاهان که ای بندگان مومن
گناه دل شما به توحید بخشم و گناه تن شما به شریعت و الطاعت بخشم قوله تعالی
عبرت آن بود

که چون برادران پیش یوسف بعذر آمدند خواست که ایشان را عقوبت
کند در حال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین دررسید و گفت یا یوسف
مکن و آشنایی پیدا کن تا زیانکاری نکردی و اگر در حق ایشان بد کنی جزا کرم
و عطا کن در حق ایشان گردی محو شود و همچنین روز قیامت حق تعالی معصیت
مومنان را از ایشان مستور کند تا بی باک وار از حضرت صمدیت آمرزش
خواهش کنند تا کرم خدای عز و جل پدید آید و قال بعضهم عبرت آن بود که یوسف
علیه السلام مر ابن یامین را بدزدی معیوب کرد خواست تا با وی باشد
پس دوست مر دوست را عیب کند نه از بهر آنکه او را رد میکنند یا نمی
پسندد و لیکن تعبیه میکند تا او را سوی خود کشد و مدار از وی بخبر دو بغیر
دوست کس دیگر را طمع نکند اشارت اندرین آنست خدای تعالی مر مومنان را

مدت کرد و گفت ... بر این خواست تا روند

قیامت همه عیبها و معصیتها بنده مومن پیدا کنند تا پدر و مادر و خواهر و برادر
بر همه روی از وی بگردانند و نظر امید از آن بنده سوی من کند و از همه نا امید
شوند وقال بعضهم عبرة آن بود که کودک اندر گهواره سخن گفت و نگفت
که یوسف گناه کرده است با زلیخا بلک گفت پیراهن بنگرید تا خلق بدانند
که پرده کس نباید درید آشارت چنین آمده است از پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
را تمنا بدل افتاد که کاشکی حق سبحانه تعالی فردا قیامت حساب امتان
من بدست من دادی در حال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین این
آیت بیاورد خدای تعالی گفت
یا محمد من نخواهم که تو بر گناه بندگان من مطلع شوی لیس پرده دری الشأن
تو دارد من نسزد که پرده بندگان خویش بدرم زیرا چه صفت
من ستاریست و از ستار نسزد که پرده بنده گناه کار را بدرد وقال
بعضهم عبرة آن بود که زلیخا یوسف را بدان دولتی که با یوسف داشت
بعزیز مصر اندر سپرده تا عقوبتش کند آشارت اندرین آنست که خدای تعالی
مومنانرا فردا قیامت جزا نهاد تا در دنیا هر گناهی که ایشانرا در وجود آید از
آتش دوزخ

آتش دوزخ و از عقوبت ... نگه دارد بفضل و کرم خویش وقال بعضهم عبرة
آن بود که یعقوب علیه السلام از گریستن فراق یوسف چشم برفت و
باز یافت آشارت اندرین آنست که خدای تعالی گوید هر آن بنده مومن
که اندر محبت ما خود را نا چیز گرداند فردا قیامت اجر نیکوکاران و محبان
صادق صادقان دهیم و رنج او ضایع نکنیم وقال بعضهم عبرة آن بود که یوسف مر
زلیخا را ملامت کرد بدوستی خویش و آخر محبت زلیخا بروی موجب ملامت
گشت وقال بعضهم عبرة آن بود که یعقوب علیه السلام بوی یوسف از
ده منزل بیافت و جانش از سر تازه گشت آشارت اندرین سخن
آنست چون مومنان بوقت مرگ بوی محبت و معرفت او یابند تلخی
جان کندن ایشانرا دشوار ننماید قوله تعالی
قال بعضهم عبرة آن بود که یعقوب علیه السلام پیراهن یوسف چشم رفته
باز یافت زیرا که دوست حقیقت بود آشارت اندرین آنست چون بنده
مومن را بر مرگ چشم او از شومی معصیت کور شده باشد چون بوی
معرفت و نور ایمان یابد بینا گردد وقال بعضهم عبرة آن بود که یعقوب علیه السلام
مر پسرانرا گفت بروید و یوسف مرا طلب کنید زیرا که دوستان از طلب دوست

هرگز نیازمند دنیا نشاید و همواره در طلب او باشند اشارت اندرین آنست
مومنان هرچند از سبب هوای نفس از طلب دور اند ولکن منتظر کرم او باشند
باشند و از درگاه او نا امید نشوند و قال بعضهم عبرة آن بود که همه در یک مجلس با
پیراهن یوسف بیاوردند یعقوب علیه السلام درد فراق چشیده بود و طالب
بود لاجرم بوی محبت دوست یافت اشارت اندرین آنست که مومنان
روز قیامت روشنائی نور و راحت یابند و کافران و منافقان با ایشان
ایستاده باشند و ایشان را از آن نصیب نبود زیرا که مومنان دوستان اند
و دوستان او آن یابند که دشمنان و بیگانگان نیابند و قال بعضهم عبرة
آن بود که یوسف علیه السلام خواب دید که آفتاب و ماهتاب مرا سجده
میکنند آن خواب سبب گشت تا سی سال در بندگی بماند و آخر همان
خواب سبب گشت مر آزادی او را و پنجاه سال اندر مملکت بماند تا
خلق بدانند که خدای عز و جل آن کند که وی خواهد
اشارت اندرین آنست تو نیز ای بنده
مومن نظر بر کرم او بدار و از سبب کثرت گناهان امید منقطع مکن که
آمرزیده گناه بندگان او است اگر خواهد گناهان بنده را درگذارد و آن بنده را سوی عفو خواند

واگر خواهد

١٣٩

واگر خواهد عمل بنده را که بسالها بسیار چنانکه کرده بود بیک لغزش همه
هباء و منثور گرداند قوله تعالی
وقال بعضهم عبرت آن بود که یوسف گفت برادران را

یعنی عفو کردم و از شما اندر گذشتم و خدای تعالی شما را بیامرزد و درگذراند
از شما آنچه بر من کردید و اندر قصه چنین آمده است که یوسف علیه السلام
را در خاطر بود که برادران را عقوبت کند و انتقام خود بکشد در حال جبرئیل
آمد از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا یوسف اگر تو ایشان را
عقوبت کنی ترا میان خلق چه خوانند و اگر عفو کنی ترا چه خوانند اکنون
در خود بنگر که کدام چیز فاضلتر است اشارت اندرین آنست خدای تعالی
در روز قیامت گوید اگر من بندگان گناهکار را بگیرم مرا عادل خوانند و اگر
گناهان ایشان عفو کنم و بکرم خویش درگذارم مرا کریم و رحیم خوانند اگر یوسف
علیه السلام جفای برادران تحمل کرد و با چندان قدرت از ایشان درگذشت
و عفو کرد مرا اولیتر بود که بندگان گناهکار را ببخشم و قلم عفو بر گناهان ایشان
درکشم زیرا چه مرا از طاعت ایشان نفع نه و نه از معصیت ایشان ضرر

قوله تعالی یعنی بخشم و
بیامرزم گناهان بندگان را و توبه ایشان بپذیرم قوله تعالی
و قال بعضهم عبرت آن بود که چون برادران پیش
منزلگاه یوسف تواضع و تضرع نمودند و بگناه خویش مقر آمدند یوسف را
واجب شد که ایشان را عفو کند اشارت اندرین آنست که خدای تعالی
میگوید چون بنده مومن نیز در حضرت ما تضرع و بیچارگی نماید ما بفضل
و کرم گناهان ایشان عفو کنم زیرا که کریم و رحیم منم و قال بعضهم عبرت آن
بود که زلیخا را حق سبحانه تعالی باز جوان گردانید هم بدان حال که پیشین بود
و بیوسف بزنی داد زیرا که او خود را در اوج جوانی اندر غم یوسف و محبت او
سوخت بر آیینه در آخر عمر بوی پیوست اشارت اندرین آنست که خدای تعالی
میفرماید که من رنج هیچکس را ضایع نکنم چون زلیخا جوانی خود را بسبب محبت
یوسف بخواری و زاری گذرانید من او را بکرم خویش جوان گردانیدم و
بیوسف رسانیدم پس بدان چون بنده مومن عمر عزیز خود را در طاعت و
عبادت من صرف کند و اخلاص ورزد و در دل او محبت من باشد
و موی سفید در عبادت من کرده باشد من رنج او را ضایع نکنم و بر وی
ملک الموت

ملک الموت نفرستم تا او بی واسطه ملک الموت جان دهد بلکه
آن بنده را در حالت مرگ لقای خود بنمایم تا بدان شوق جان داده
روح او پرواز شود و جان را بذل اندوزد و قال بعضهم عبرت آن بود
که یوسف علیه السلام برادران را عفو کرد و در حق ایشان نیکوییها
بسیار فرمود برادران شرمنده گشتند و گفتند که یا یوسف با ما نیکوییها
کردی ما سزای این نبودیم که تو بر ما کردی یوسف علیه السلام ایشان را
گفت ای برادران بسبب من از شما باطل شده بود و نام بندگی بر من
افتاده بار دیگر بشما پیدا آمد و نام آزادی و حریت بر من درست گشت
پس واجب شد مرا عفو کردن و نیکوییها در حق شما اشارت اندرین آنست
هرچند که یا مومن ترا گناه کردن واجب است مرا عفو کردن واجب است
زیرا که نام من عفو و کریم و رحیم است و من کافران را عذاب کنم
و بر ایشان عذابها گوناگون فرستم زیرا که در حق ایشان آمرزش روا
نبود. هرچند که
بنده مومن را گناه بود و بر وحدانیت ما مقر باشد واجب آید بر من
عفو کردن آمرزیدن تا غفوری و رحیمی من نزدیک خلق ثابت شود

نکته یعنی یوسف علیه

برادران را عفو کرد و ایشان را مدح کرد و بستود و از بندگان گناه کاران را من عفو
کنم اضافه غفوری و کریمی او با ایشان بود و قال بعضهم عبرة آن بود که برادران او
را رسیدند درین غربت حال که چگونه بود و یوسف علیه السلام هم بگفت
که مشقت چاه بر روی ایشان بگفت و یوسف را غم و اندوه در چاه بیشتر
بود از زندان زیرا که در زندان هم بلائی بود و در چاه هم بلائی بود الگاه مرا بفروختند
و چندین بلاها و محنتها مرا نمودند برادران شرمنده گشتند و خطاء خود را مقر
آمدند الگاه یوسف علیه السلام در حق ایشان مغفرة کرد و یوسف بر روی
برادران هیچ نگفت اشارت اندرین آنست که خدای عز و جل مؤمنان را
یوسف علیه السلام برادران را عفو کرد و اندر کرم وی نسزد که گناهان برادران
بر روی ایشان باز گوید و من که اکرم الاکرمیم مرا کی روا بود گناه بنده مومن
بر رویش باز گویم از پس آنکه او را عفو کرده باشم از کرم من نسزد که گناه بنده مومن
بر روی او عرض کنم که او شرمنده گردد اگر در تفسیر عبرة مشغول شویم روزگار
بر آید با تمام نرسد و برادران یوسف نسل بسیار بود تا بروزگار فرعون لعین
از نسل ولید بن ریان پیدا شد و ملک بگرفت و بنی اسرائیلیان را

سجده کردن

۱۳۱
۱۲۱ بخود سجده کردن گفتی و این از سبب آن بود که گفتی یوسف بنده ما و برادران
وی چاکران ما بودند و اندر نعمت پرورده شده بودند شما را نیز می باید اندر طاعت
من باشید الگاه بعد از مدتی برادران در ماندند در روزگار فرعون لعین
رمل زدند و فرعون را گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی پیدا آید که دین ما را خراب
کند فرعون گفت در مملکت ما بنگرید تا هیچکس از بنی اسرائیل گرد زنان
نگردد و بر فرزندی که از ایشان زاده شود او را بزمین ترقانید چند سال فرعون
لعین برین نوع قصاص میکرد تا وقت رسید که موسی علیه السلام از مادر
متولد شد و او را خدای تعالی نگاه داشت و بر کنار فرعون پرورش داد تا خلق
بداند که دوست را در کنار دشمن پروراند و حکم خویش براند چنانکه خواهد

موسی علیه السلام

چنین گویند که موسی صلوات الله علیه السلام از بنی اسرائیل بود و اختلاف
کرده اند بعضی علما گویند که موسی از فرزندان یهودا بود و پدرش عمران
بن ماهان نام بود و موسی علیه السلام را از بهر آن موسی گویند که او را
در میان آب یافتند و بزبان عبرانی مو آب را گویند و سی چوب و درخت را
گویند مجموع کرده موسی نام کردند قصه آن که فرعون لعین بکشتن فرزندان

بني اسرائيليان فرمان داده بود و هرگز بي كار دو شوهر نكرد و چون خداي تعالي خواست
كه موسى را پيدا آرد مادر وي بار گرفت و از شوهر پنهان ميداشت تا وقت
زادن شد خداي تعالي حكم كرده بود كه ... موسى بوقت خفتن آمد و موسى
بيرون از مادر تولد شد محبت وي اندر دل مادر افتاد و نميخواست كه فرزند مرا
پيش من هلاك كنند و بدين سخن اندر بود در حال بخواب اندر شد و اندر خواب ديد
كه اگر از فرعون مي ترسي كه فرزند ترا هلاك كند فرزند خود را در آب انداز كه نگاهدار
او منم و او را بكنار رسانم
بدين باشد كه تعبير خواب درست است و بعضي مردمان
گفتند كه وحي الهام بود كه خداي تعالي او را الهام داد و آنگاه چنين كرد و بعضي گفته
اند كه از گوشه خانه آواز بر آمد كه چنين كن و اين را بلفظ وحي ياد كرد زيرا كه اين آواز
بامر خداي تعالي بود پس فرمان شد كه از براي او تابوت چوبين راست كن پس
تابوت راست كرد و فرزند را شير داد و در تابوت نهاد و بآب روان كرد
و توجه بخدائي كرد و گفت الهي ترا بتو سپردم كه حافظ و ناصر او توئي و از آن آب
يك شاخ سوي قصر فرعون رفتي و بزير تخت وي گذشتي آنگاه آب بستان
بيرون شدي و يك شاخ كه سوي فرعون ميرود زيرا كه خداي حكم رانده بود كه
موسى را

موسى را در كنار فرعون بپرورد تا خلق بدانند وي آن كند كه خواهد تابوت
صبح اندر آمد تابوت ببراي فرعون رسيد و بدانجا ميگذشت و زير تختش بگذشت
بحوض اندر آمد و گرد ميگشت آن كنيزكان آسيه رضي الله عنها بلب حوض
آمدند و چنان تابوتي در حوض بديدند با يكديگر گفتند كه اين چيست و چه شايد
بود و با يكديگر حيله كردند و تابوت را بلب حوض در كشيدند و نزديك ستاره
خويش آسيه آوردند آسيه گفت كه اين تابوت را ز و بمن آريد و سرش
باز كنيد شايد كه درين تابوت چيزي لطيفه بود در حال سر تابوت نزديك
آسيه باز كردند كودكي نوراني و خندان روي پديد آمد مجرد و دين حق تعالي
محبت مهر موسى اندر آسيه پديد آورد و آسيه شادمان گشت و گفت
مرا اين فرزند داده خداي تعالي است قوله تعالي
آسيه رضي الله عنها آسيه زني بود از
بزرگان زن فرعون كه بدان ولايت نيكوتر و صاحب جمال تر از وي كسي
نبود و او از فرزندان شام بن نوح بود و بعضي گويند كه از فرزندان لوط عليه السلام
بود و مسلمه پاك بود و اين درست است و او مسلماني خود را پنهان
ميداشت از فرعون و فرعون او را بزني خواسته بود و او را نيك حرمت

داشته و این تابوت را آسیه بگرفت و پیش فرعون آورد و گفت
از مملکت تو هر چه می بایست هست فاما مردمان ملامت میکنند بنابودن فرزند
من اکنون چنین فرزندی یافتم پاکیزه روی و نورانی مانند ملک را که ناگاه از
اجابت کنی او را بفرزندی گیرم و تربیت کنم که آن هدیه بار را داده آفریدگار است
هر چه فرمایی آن کنیم فرعون گفت ای آسیه رمالان و کاهنان در رمل
نجوم خود دیده اند از بنی اسرائیل فرزندی شود که خلل ملک ما از وی شود
نباید که این فرزند همان بود آسیه گفت یا فرعون این فرزند که ما او را به
پروریم ما را از وی آزاری نرسد فرعون رضا داد و پس آسیه رضی الله عنها
موسی علیه السلام را فرزندی گرفت و تربیت میکرد و فرمود که عورتی را بیارید
تا این کودک را شیر دهد و او را اجرت دهیم بفرمان خدای عز و جل مادر
موسی مقبل حال بر در فرعون آمده بود او را بدایگی گرفتند او خود بجان و دل نیکو
میداشت و می پرورد و کسی نمیدانستی که وی مادر موسی است و آسیه بروز و شب
خدای تعالی را پرستیدی و عبادت کردی چون موسی علیه السلام یکساله شد
روزی فرعون گفت آن فرزند را چه کردی آسیه پیش فرعون بیاورد و نیکو بیاراسته
آراسته فرعون چون نظر بر روی وی دید حیرتی او را پدید آمد و هیبتی در دل
وی از

وی زد و موسی علیه السلام بترسیم کودکان ریش او اندر افتاد فرعون گفت
ای آسیه می ترسم که از این کودک مرا بلای پیش آید یکبار فرعون کودک را
گرفت و بنواخت و موسی علیه السلام دست برآورد و ریش فرعون بگرفت
و بکشید و چنان بجنبانید که سر فرعون بجنبید فرعون گفت همین است دشمن من
اکنون بکشم او را پیش از آنکه از وی بلای بمن رسد آسیه گفت عجب دارم از تو
ای ملک که کودک بی عقل بازی کند و تو از وی خشم گیری و اگر خواهی تا حال
او دانی وی بدانی بفرمای یک طشت غیب و یک طشت انگشت سوزان بیارند
پیش این کودک نهند همچنان کردند موسی دست فراز کرد خواست که
دست غیب فراز کند در حال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
بطریق التعلیم در رسید و دست موسی بگرفت سوی آتش برد موسی آتش بگرفت
و بر زبان خود نهاد و زبان وی بسوخت و این عقده بزبان موسی از آن بود
چون فرعون حال او چنان دید دانست که وی کودک بی عقل است و
او را از کشتن معذور داشت و آسیه از پیش فرعون برداشت و بخانه
برد و تیمار وی می پرورد تا آنکه بزرگ شد در خبر آمده است هر گاه که موسی از خانه فرعون
بیرون آمدی و بشکار رفتی چهار غلام با وی بر اسپان تازی بر نشستندی و همه جامه‌ها

مروارید مرصع پوشیده روزی موسی علیه السلام بشکار بیرون آمده بود کافری
را دید که مردی بنی اسرائیل جنگ میکرد و او را لت میکرد چون موسی علیه السلام
کافر را دید منع کرد نشنفت موسی بشنید میلی از غضب شد و یک مشت بر آن
کافر قبطی بزد و بر جا بر افتاد و بمرد پس موسی علیه السلام غمگین شد و گفت
این کار شیطان بود و غمناک بخانه آمد و روز دیگر خبر آن میت بفرعون
رسانیدند فرعون فرمان داد که کشنده این را دست بیارید چون شب بود
موسی را کسی نشناخت از آن کشف نشد تا روز دیگر موسی علیه السلام بشکار
بیرون آمده بود چون بدانجا رسید که آن قبطی را کشته بود باز آن بنی اسرائیل
را دید که با شخصی دیگر جنگ میکند موسی علیه السلام او را منع کرد و بروی بانگ
بزد که هر روز با مردمان جنگ میکنی بنی اسرائیل موسی را گفت چنانچه دینه روز
یکی کشتی مرا نیز خواهی کشت قوله تعالی
چون آن بنی اسرائیل این بگفت مردمان دانستند که موسی قبطی را کشته
و آن قبطی بر داشتند پیش فرعون آوردند فرعون گفت کشنده را بیارید تا
بانصاف رسانیم اگرچه هم فرزند من بود زیرا که فرعون اگرچه کافر بود منصف
بود جز از ظلم بر کسی روا نداشتی چون فرعون فرمان داد که کشنده این قبطی را پیدا

کنند

کنند مردی از خاصان و خاصگان درگاه فرعون موسی را خبر کرد و گفت
یا موسی ترا خواهند کشت بگریز از اینجا جان سلامت ببر قوله تعالی

موسی علیه السلام همچنان از شهر ناساخته بیرون
بگریخت و روی بیابان نهاد و میرفت و پیش از این پیاده نرفته بود خدای تعالی
چنان حکم کرده که موسی علیه السلام بی توشه میرفت سه روز بی آب و بی طعام
بمانده تا آنکه در شهر مدینه رسید وی خود ندانسته بود که این کدام شهر است

چون موسی علیه السلام بمدین رسید قوم آن شهر را دید که آب چاه بر میکشیدند
و گوسپندان خود را میدهند تا آن قوم جمله چارپا و خویش را و گوسپندها سیر آب
دادند و یک سنگ بر سر آن چاه نهادند تا دیگری آب از آن چاه بر ندارد
دو دختران بر آب میکشند و چشم امید بر آن کافران میداشتند باشد که قدری
آب را انجا دهند تا ما گوسپندان خود را آب بدهیم ایشان آب ندادند و بر سر
چاه بدان سنگ گران بپوشیدند آن دختران از نا امیدی چشم پر آب
کردند موسی علیه السلام بپرسید که حال شما چیست و چرا آب دیده میکنید

دختران گفتند ما را طاقت آب دادن نیست مگر آنکه شبانان و خداوندان
لطف کنند و بما آب دهند که اگر باقی گوسپندان ایشان بمانند پس موسی
علیه السلام پرسید که شما کیستند دختران گفتند ما را طاقت آب دادن نیست
مگر آنکه ما فرزندان شعیب پیغامبریم مادر ما پیر و ضعیف است قدرت آب
کشیدن ندارد و موسی علیه السلام را با ایشان مهر و شفقت آمد برخاست
و سر چاه بگشاد و آن سنگ را تنها از سر چاه بیفکند و دختران نبی الله او را قوت
شعیب از قوت متحیر بماندند که چهل مرد غازی [?] میکندند آنگاه
این سنگ از سر چاه دور میکرد و این مرد تنها این سنگ را بیک دست
بیفکند و آب برکشید و گوسپندان ما را سیراب کرد و دختران بدیدند پدر را
خبر کردند کما قال الله تعالی فی القرآن المجید
یعنی موسی علیه السلام گوسپندان ایشان را آب داد و سیراب کرد و باز گشت
سوی سایه درخت گرفت و بیارامید و در طاعت مشغول شد و گفت
یا رب من نیازمندم بپاره طعام و چیزی از دنیاوی ندارم و در خبر آمده است
که موسی علیه السلام سایه گرفت و مناجات کرد و گفت یا رب
بجود که موسی این مناجات بکرد و در حال بقدرت
خدای تعالی

خدای تعالی موسی آوازی شنید که یا موسی
آنگاه مهتر شعیب صلوات الله علیه السلام مر آن دختران را پرسید که این
چگونه مردیست و دختران صفتش بسیار کردند مهتر شعیب گفت ای
فرزندان این چنین که ایشان شما میدهید و وصف میکنید نباشد که ما را به
نشان پیغامبران گفت او را بخوانید تا مهمان گیریم و حال او بپرسیم آن دختران
نزدیک موسی علیه السلام آمدند و گفتند ای عزیز خدای پدرم ترا میطلبد موسی
علیه السلام گفت پدر تو از من چه میخواهد گفتند این نیکوئی که با ما کردی مکافات
آن کند موسی علیه السلام برخاست روان شد و آن دختر پیش میرفت
موسی گفت ای دختر تو پیش شده مرو تا نظر من بر تو نیفتد و تو مرا راه نمای
تا بدان طرف روم چون موسی علیه السلام در خانه نبی الله شعیب رسید مهتر
شعیب از حال او پرسید موسی علیه السلام جمله قصه حال خود بگفت شعیب
علیه السلام گفت مترس که از شر دشمنان و ظالمان رستی و این شهر
داخل ولایت مصر نیست و در امر فرعون نیست آنگاه دختر مهتر شعیب
گفت ای پدر چه نیکو بود که این غریب مزدور گیری با ما باشد که وی بس
قوت است و امین وی کس است و ما نیز در گفتار حکیم مهتر شعیب گفت

ای دختران صفت قوتش کردید اما صفت دیانتش چیست گفت مرا
بطلب وی فرستادی من پیش شده می آمدم ناراه بری گفتم مرا فرمودی ای دختر
پس شده بیا تا نظر من بر تو نیفتد مهتر شعیب را یقین گشت و معتقد وی شد
و گفت ای جوان نماز گذاردن میدانی موسی علیه السلام گفت بشریعت
ایشان نماز گذاردم شعیب گفت علیه السلام ای جوان میخواهی که یک دختر
خود بتو بزنی دهم بپذیری موسی علیه السلام گفت من غریب ام و چیزی ندارم
که کابین دختر تو دهم مهتر شعیب گفت کابین دختر من آنست که تا ده
سال مزدور من باشی و گوسفندان مارا نگاه داری و شبانی کنی من ترا نیکمرد
می بینم موسی گفت علیه السلام ان شاء الله تعالی که مرا از نیکمردان یابی و آن
دختر را بزنی خواست و مجده ده سال کابین دختر معین شد موسی گفت
علیه السلام مدت هشت سال آنجا بماند درین مدت دو کودک
در خانه او بهم بیاید موسی گفت مر مهتر شعیب را یا نبی الله مرا از
خانه خود و خویشان دوری(?) میکنند ولیکن دو سال دیگر باشم تا مهلت
من و دوری تمام شود مهتر شعیب گفت علیه السلام من نیز امثال
نظر کردم هر گوسفندی که زمی من بچه آرد سر او سپید و پای او سیاه بود
حق ترا

من ترا به خشم و قدرت جل و علی آن سال همه گوسفندان مهتر شعیب
سر سپید و تن سیاه بچه آوردند و سال دوم نیز مهتر شعیب گفت امثال نیز
نظر کردم گوسفندانی که سر ایشان سیاه و تن ایشان سپید آید همه ترا بخشیم
و آن سال نیز بقدرت خداوند تعالی همه گوسفندان سیاه سر و تن سپید زاده
شدند بعده مهتر شعیب دانست که این عنایت خدای تعالی است
که در باب مهتر موسی شده است که وی چیزی خواهد بود موسی علیه السلام
جمله گوسفندان که از مهتر شعیب یافته بود بفروخت و شعیب علیه السلام
بوقت وداع چهارصد گوسفندان گزیده دیگر موسی بخشید و دختر را ساخته کرد
الغاه موسی اشتری بخرید و عیال خود را سوار کرد و گوسفندان را پیش گرفت
روی سوی شهر مصر کرد

بیرون آمدن موسی علیه السلام

از نزدیک نبی الله شعیب و یافتن نبوت الغاه موسی علیه السلام زن خود را
بار آبستن(?) بود نزدیک کودک در پیش او بود و کودک دیگر بر گردن خود
خود نهاد و گوسفندان را پیش گرفته روی به بیابان نهاد و میرفت
شبانروز برفت شب پنجم بوقت نماز خفتن میرفت بادی از جانب ... و
رعد بغریدن گرفت و برق بر خشید و هولی و فزعی پیش آمد موسی علیه السلام

راه گم کرد و گوسپندان پراکنده شدند موسی قصد کرد که آتش از سنگ
چقماق بر کند هر چند که موسی چقماق را بزد آتش بر نیامد موسی علیه السلام
متحیر گشت و دل تنگ شد و گفت ای سنگ چرا کندی میبر فنی سنگ
بقدرت خدای در سخن آمد و گفت یا موسی دلتنگ مباش حق سبحانه تعالی
نوری از انوار های خویش بر سر درخت افکند و آن درخت بر سر کوه طور
سینا بود و آنجا موسی تا بدان کوه دوازده فرسنگ زمین و لیکن نزدیک
نمود پیش موسی علیه السلام و موسی پنداشت که آتش است که شبانان
افروختند پس موسی علیه السلام زن را آنجا فرود آورده و گفت تو اینجا
بباش تا آتش بیارم و راه را بپرسم قوله تعالی

موسی علیه السلام بدان کوه روی نهاد
میرفت فرمان حضرت عزت بفرشتگان موکلان زمین رسید که زمینها
زمین بکشید تا موسی زود بدینجا رسد چون موسی علیه السلام بکوه طور سینا
برآمد قدری هیزم چید و آهنگ درخت کرد و پنداشت که آتش است هر گاه
موسی علیه السلام هیزم را بکیسوی داشتی آن نور سوی دیگر شدی تا موسی
علیه السلام بترسید خداوند اخبار چنین گفته اند که ندا آمد یا موسی این

نه نارست

نه نارست بلکه نورست و نه نورست بلکه خداوند نورست موسی علیه
برسید و متحیر گشت حق تعالی او را ایمن گردانید و گفت

حضرت عزت گفت یا موسی منم پروردگار
جهانیان و مرا رسد که بگویم منم و من دیگری را نرسد مگر مرا که آفریدگارم بعده
فرمان آمد ... چنین گویند که موسی علیه السلام نعلین
در پای داشت فرمان آمد یا موسی نعلین از پای دور کن که این جای
پاکاست اما معنی آنست که گفت

یعنی برگزیدم ترا یا موسی
از بنی اسرائیلیان نبوت و رسالت اکنون یا موسی بهوش و گوش سوی
من دار آنچه ترا من میگویم و بفرمائیم بر آن کار کن و وحی از خدای تعالی چهار
نوع است وحی الهام چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید فرمود
دیگر وحی القاست چنانکه سوی نوح علیه السلام بود
کما قال الله تعالی فی القرآن المجید
وسیوم وحی در خواب است و چهارم وحی در

کلام است قوله تعالی
انگاه خدای عز و جل گفت منم خدای تو یا موسی که از
عالم عدم ترا بوجود آوردم معنی به پرست مرا و بر
یگانگی من اقرار کن که جز من خدای دیگر نیست قوله تعالی
پس موسی علیه السلام نماز شروع کرد و پیش از نماز فرمان شد
و بعضی گویند این سخن آرام و انبساط بود که گفت نعلین
از پای بیرون کن که موسی هیبت زده بود و در خود میلرزید بعده فرمان آمد
یا موسی و موسی علیه السلام عصی بدست راست
داشت و انگشتری بدست چپ داشت ازین گفتند که انگشتری بدست
چپ باید پوشید سوال چه حکمت بود که خدای تعالی از دست پرسید و
گفت
جواب از خدای تعالی که گفتی در دست چه داری یا موسی ندانستی که کدام
دست را فرمان میبرد و کدام را نمی پرسد از انگشتری یا از عصی خدای تعالی
خواست تا موسی در تردد نیفتد بلکه بقدرت خویش او را در آن محل
سخن گفت پس موسی گفت علیه السلام

سؤال اگر پرسند

سوال اگر پرسند چون خدای تعالی داننده همه چیزهاست چه حکمت بود
اندر پرسیدن جواب آنست این پرسیدن از بهر آن بود که خوش یکبار
آید و گستاخ نشود .... نرسد جواب دیگر اندرین آنست حق تعالی فردا قیامت
عاصیان امت محمد را خواهد پرسید که چه عمل کردید اگرچه او عالم است بر افعال
بندگان اما از برای آن پرسد تا بندگان بدانند که ما موجب عذاب گشته
بودیم بدان افعال ناپسندیده حق تعالی بکرم عمیم خویش ما را عفو کرد و مغفرت
کرد چون فرمان آمد که یا موسی بر دست چه داری موسی گفت علیه السلام
یعنی این عصای من است بعده فرمان آمد بفکن عصای خود را
تا قدرت خدای را ببینی موسی علیه السلام عصا بفکند عصا مار گشت
و قصد موسی کرد و موسی علیه السلام بترسید دیگر بگریخت فرمان آمد یا موسی
از عصا خود چرا می ترسی و میگریزی و درین سخن وعظ و نصیحت است
مر جمله خلایق را تا کسی نگوید که فلان چیز از آن منست بلکه خدای تعالی
راست هرگونه که خواهد بگرداند دیگر موسی علیه السلام عصا را گفت
از آن نسبت بفکند مار گشت تا برای برادر بند بود که میگوید دنیا
منزل ما نه من و مال من چون بدرگاه رسی ناچار همه بباید فکندن آن مال

وخانه و دوستان را الکفاه مال ترا بیاید و در گور تو مار گردانند که از فقرا و
مساکین بازداشته باشی سوال اگر پرسند چه حکمت بود که موسی علیه السلام
از مار بترسید و ابراهیم علیه السلام از آتش نترسید جواب آنست که
آتش افروختن فعل نمرود بود و بدو نسبت میکردند و پیغامبران از فعل خلق نترسیدند
زیرا که حق تعالی ایشان را آگاه کرده است و عصا که مار گشت فعل حق بود
بغیر واسطه پس بندگان از قدرت او بترسند جواب دیگر آنست که سبب
گریختن موسی از عصا از بهر آن بود تا بداند که این مار مرا بخورد و از علم قرب
که حق تعالی مرا کرامت کرده است لعالم بعد افکنند سوال اگر پرسند که عصا
پیش دولت مار گشت و مار دشمن بود چه حکمت بود که عصا را مار کردند
جواب آنست که موسی علیه السلام بدان عصا اعتماد کرده بود و تکیه
بر آن کردی و تکیه کردن دوست داشتی حق سبحانه تعالی خواست که موسی
بر هیچ چیز اعتماد و تکیه نکند بلکه اعتماد و تکیه او بر خدای باشد تا خلق
بدانند که تکیه بر چیزی نباید کرد جواب دیگر آنست که آدمی هر چیز که اول
بیند بترسد فاما چون خو کرده است نترسد اگر موسی آن عصا را مار شده
ندیدی و خو نکرده بودی و پیش فرعون رفتی و عصا را بیفکندی مار گشتی هم
فرعون

فرعون ترسیدی هم موسی ترسیدی پس فرق نبودی میان دوست
و دشمن و دوست خدای تعالی نترسد و دشمن بترسد و میان ایشان تمیز
افتد نظرش در شب معراج آورده اند سوال اگر پرسند که شب معراج
کرامت بود مر حضرت رسالت را چه حکمت بود جواب آنست زیرا که رسول
صلی الله علیه وسلم روز قیامت شفیع خلق خواهد بود و اگر رسول علیه السلام
در شب معراج درکات دوزخ ندیدی و خو نکردی بودی چون روز قیامت زبانه
دوزخ بدیدی هم رسول بترسیدی و هم خلق بترسیدی پس میان شفیع و مشفع
و میان خاص و عام فرق نبودی پس ای مومنان برای گرفتن جان شما
چندین هزار فرشته بیایند اول ملک الموت بقبض کردن جان آید و منکر و نکیر
فرشته اند و در گور بیایند و سوال کنند سوال چه حکمت است که فرشتگان
در گور بیایند و سوال کنند و حق سبحانه تعالی که مومنان بندگان مومن موحد اند
جواب آنست که باری تعالی میگوید اینهمه فرشتگان را بر بنده گمارم تا
فرشتگان را به بینند و با ایشان خو کنند و نترسند و کافران بترسند تا فرق بود
میان دوست و دشمن الکفاه خدای تعالی با موسی انبساط کرد و گفت یا
موسی این چه کنی و بچه کار آید موسی علیه السلام گفت

يعني برين تكيه كنم چون مانده شوم مار ديگر فرمان شد چه كني موسي گفت عليه السلام
يعني من گوسپندان را بدين برانم و برگ درختان فرود

آفگنم تا گوسپندان من بخورند و گفت موسي عليه السلام
يعني مرا درين عصا حاجتها ديگرست و گويند موسي عليه السلام آدب بجا آورد
و سخن دراز كشيد پيش حضرت صمديت

پس چون موسي عليه السلام عصا بفگند بحكم فرمان
عصا مار گشت موسي عليه السلام بترسيد فرمان حضرت حق تعالي دررسيد
يعني اي موسي عصا خويش را برگير و مترس كه
من بقدرت خويش همچنان گردانم كه بود موسي عليه السلام با ترسان و لرزان
قصد عصا كرد كه بگيرد اول با آستين گرفت چنانكه روايت ميكنند از رسول صلي الله
عليه و سلم بمجرد كه موسي بگرفت باز همچنان شد كه
بود و جاي ديگر حق سبحانه تعالي ميفرمايد
فرمان آمد يا موسي مترس كه پيغامبران نزديك من نترسند و فايده اوانست
تا خلق بدانند كه جز خداي از كسي نبايد ترسيد چون پيغامبر ما باشي نزديك آي
مترس قوله تعالي

فرمان آمد كه يا موسي دست اندر
بغل كن و باز بكش تا قدرت ننگيكون كف دستش چنان روشن گشت
و نور گرفت چو ماه شب چهاردهم و چون برقع لامع مي درخشيد قوله تعالي

يعني اين دو معجزه حجت ترا از خداوند تعالي تا كسي بر تو غالب نتواند شد
و حجت پيغامبري تو همين است پس موسي گفت اي بار خداي مرا گرامي
كردي و معجزه دادي اكنون چه فرمائي فرمان آمد كه از حضرت عزت يا
موسي سوي فرعون برو و او را دعوت با سلام كن تا او جدا نيست من
مقر آيد كه وي بمن طاغي و بي فرمان گشته است قوله تعالي
آنگاه موسي عليه السلام گفت اي بار خداي
بتو حاجتها دارم فرمان آمد بخواه گفت اي بار خداي

يعني اي بار خداي دل من گشاده گردان و تنگي از دل من دور كن و
بعلم شريعت مرا كرامت كن و آسان گردان كارها مرا و علامت گرفتگي
از زبان من بردار تا بگفتار مرا فهم كنند و ياري ده كن مرا از اهل من هارون را

که وزیری برادر منست قوله تعالی —

— یعنی هارون را بر پیغامبری من شریک گردان حق تعالی فرمان داد که هارون را
شریک تو گردانیدم تا ترا یاری دهد آنگاه خدای تعالی منتهای خویش بر موسی عرضه کرد
یعنی یا موسی مرا بر تو
منتهاست و نیکوییها بسیارست که ترا شکر آن باید گزاردن اول
آنکه محبت تو بدل مادر تو افکندم تا ترا نکشت و دوم ترا بر کنار دشمن پرورانیدم
پس موسی علیه السلام گفت الهی بکدام زبان شکر نعمت تو توانم گزاردن پس
فرمان آمد یا موسی سوی فرعون برو و او را دعوت باسلام کن موسی را دران
حال دل بعیال و اطفال مشغول شد و غم ایشان در دل او آورده که ایشان را
در بیابان گذاشته ام فرمان خدای رسید که یا موسی غم فرزندان و عیال و مال
از دل دور کن بحکم نگاهدارنده ایشان منم پس موسی علیه السلام بحکم فرمان
خدای عز و جل سوی فرعون در مصر روان شد و عیال و فرزندان و گوسپندان را
در بیابان گذاشته و بخدای سپرده و اندر قصه آمده است که خدای تعالی دو گرگ
را فرمان داد تا گوسپندان موسی را نگاه دارند و مدت هشت ماه چرا میدادند

وماده شتر برا

151

وماده شتری را حق تعالی فرمان داد تا فرزندان موسی را هر روز شیر
میدادی و حق سبحانه تعالی بکمال قدرت خویش درخت خرما و درخت انجیر
و درخت افیون اینجا برویانید و دو چشمه آب در آن بیابان پیدا آورده
و بعضی گویند هر روز نان و مائده مرغ بریان کرده نزدیک ایشان پیدا آمدی
تا آنکه موسی علیه السلام از مصر کسان فرستاد تا ایشانرا ببرند چون موسی عظمت
فرعون لعین بدید متحیر گشت و در درگاه حضرت عزت مناجات کرد
و گفت ای باری تعالی فرعون لشکرها و سپاهها بسیار دارد و طاغی
گشته است و ایشان نیز بر من گناهی نهاده اند زیرا که مردی بنی اسرائیل
را از قبطیان کشته بودیم قوله تعالی
یعنی می ترسم که مرا بگیرند و بکشند یا بر من غلبه کنند
فرمان پادشاه پادشاهان رسید
موسی گفت علیه السلام مرا حق تعالی چنین برهان داده است این اندیشه
که کردی مکن قوله تعالی
فرمان آمد یا موسی چون نزدیک فرعون روی با وی هیچگونه درشتی مکن
بلکه سخن چرب و نرم با وی بکن چنانکه از کریمان سزد و سوال اگر پرسند جه

حکمت بود که موسی را فرمود که با دشمن سخن چرب و نرم گوید جواب از بهر آنکه
مومنان نومید نگردند اگرچه بنده مومن گناهکار بود چون فرعون شود حق تعالی
رسول خود را فرمود که با دشمن نرم گویید اکنون یا مومنان گناهکار را از کرم من نترسد
که در قیامت با شما درشتی کنیم بلک در حق شما نیکوئی کنیم هرچند که شما عاصی
هستی اما با خدا تعالی آشنائی داری و بوحدانیت او اقرار داری پس گفت
موسی علیه السلام ای بار خدای اینهمه آفت بر فرعون چراست فرمان آمد یا
موسی زیرا که او را بر تو حقها است و ترا بفرزندی گرفته بود و به نعمت خویش
پرورانیده اینهمه حق هاست و بر تو دارد بر وی درشتی مکن و دیگر گفت اول
با وی نرمی کن تا حجت بر وی لازم گردد و در طغیان و عصیان او ظاهر گردد
همچنین حق تعالی مر عاصیان را مهلت دهد تا حجت بر ایشان لازم گردد پس تا
ای بندگان از خدای بترسند و از معصیت باز مانند تا بعذاب گرفتار نشوید

سوال اگر پرسند
قوله تعالی
معنی چه باشد جواب آنست اگر فرعون ترا دشنام دهد
باز مده و نیکوئی در حق او کن و بخلق پیش آی و اگر بد اندیش خشم مگیر و اگر
منت و نعمت خویش بر تو یاد کند مگوی که نبود بلک بگو همچنین بود

سوال اگر پرسند

سوال اگر پرسند چون خدای تعالی میدانست که فرعون ایمان نخواهد آورد فایده
فرستادن موسی علیه السلام بر فرعون چه بود جواب اگر خدای تعالی موسی را
نومید کردی از گرویدن فرعون پس اندر رسالت گزاردن موسی علیه السلام
راغب نبودی و اندر آوای رسالت تقصیر افتادی و گفتی که فرعون ایمان
خواهد آورد پس خدای عز و جل خواست که موسی علیه السلام با رغبت سوی
فرعون رود رسالت بگذارد تا مزد پیغامبری علیهم السلام بیابد پس موسی علیه السلام
برفت و آهنگ مصر کرد — اندر قصه آمده است
که موسی علیه السلام روی سوی مصر نهاد می آمد تا نزدیک مصر رسید بعضی
کاروانیان در مصر آمدند و بنی اسرائیلیان را خبر کردند که مردی بر گونه شما و از زمره
شما می آید بنی اسرائیلیان که در بر فرعون بودند شادمان گشتند و هارون را
گفتند یک منزل پیش رو و تفحص کن تا ببینید که موسی است و هارون برخاست
و از شهر مصر بیرون آمد و استقبال برادر یک منزل رسید و بعضی گویند بنی اسرائیلیان
را حق سبحانه تعالی در خواب نمودند که موسی علیه السلام بدرجه نبوت رسید و
بطلب خویشان و فرزندان و برادر می آید بنی اسرائیلیان شادمان شدند و گفتند
چه خوب شود اگر موسی علیه السلام را حق تعالی پیغامبری دهد چون هارون علیه السلام

یکی عصا و دوم ید بیضا هارون گفت ای برادر من مرا بنمای تا دلم قوی شود
در حال موسی علیه السلام دست بغل کرد و باز کشید چون برق لامع بر چشم
هارون زد هارون متحیر گشت و گفت این قوی حجتی داری موسی گفت
حجت قوی تر عصا داریم که اگر بیفکنیم مار ثعبان گردد و اژدهای او آتش بیرون
زند که اگر فرعون را لشکرها باشد زهره نبود که با ما چیزی تواند گفت پس روی سوی
شهر مصر کردند

اندر قصه آمده است که چون موسی و هارون در مصر اندر آمدند هارون گفت
بیا تا بخانه رویم و فرود آییم و جامه بگردانیم و خویشاوندان را ببینیم آنگاه بنزدیک
فرعون رویم و دعوت کنیم موسی علیه السلام گفت یا هارون من در امر خدای
عز و جل تقصیر و تاخیر نتوانم کرد فاما تو برو و خویشاوندان را از آمدن من خبر ده
هارون بخانه رفت بنزدیک بنی اسرائیلیان و ایشان را خبر کرد از آمدن موسی و
پیغامبری یافتن بنی اسرائیلیان شادمان شدند و اندر قصه آمده است که هر روز
بر در قصر فرعون در هر دری چهل کان حاجب و پرده داران نوبت میداشتند
پس موسی علیه السلام بیامد و پرده داران را گفت که مرا راه دهید تا او را
ببینم که من سوی او دو پیغام خدای عز و جل دارم که برد بگذارم حاجبان و پرده داران

دربانان

١٤٤
١٥٢

و پاسبانان بخندیدند و افسوس کردند و گفتند ابو الولید کیست ما ندانیم
اما در سرای خداوندگان ماست حاجبان میداشتند که وی را بهمین زبان
سیاست خواهد فرمود در حال برجستند و موسی را بزدند موسی علیه السلام
برایشان بانگی بزد و بر زده گفت مارا راه کنید و گرنه من خود راه کنم حاجبان
و پرده داران آهنگ موسی کردند که بزندش موسی علیه السلام برایشان
از غضب شده نعره برایشان بزد هر که در آن قصر از حاجبان و پرده داران
بیهوش گشتند موسی علیه السلام در قصر فرعون اندر آمد فرعون لعین
را بر تخت نشسته دید بلندی آن تخت چهل گز بود و پایه‌های آن تخت
چهل گز و زیر روی آب روان از رود نیل میرفت و آن تخت را
بگوهرها آراسته بودند و هر روز هزار غلام بنی اسرائیلیان پیش وی
صف زده خدمت میکردند فرعون تکیه زده مر موسی را دید جامه‌ها
خلیقانه و عصا بر دست در آمد بنگرد که نظر فرعون بر مهتر موسی افتاد
خداوند تعالی فی الحال بیم موسی در دل فرعون افکند و هیبت سخت
بر وی زد و بترسید فرعون گفت من
موسی علیه السلام گفت من

رسول خدائیم که بر تو فرستاده شده ایم چنانکه در قرآن مجید آمده است

خدای تعالی ما را فرموده که بروید بفرعون بگوئید که ما رسولان خدائیم عز و جل
بر تو پیغام خدای آورده ایم تا بوحدانیت او اقرار کنی بنی اسرائیلیان را
با دهی و دست ظلم از ایشان کوتاه کنی و بندگی کردن ایشان را فرمائی که
ایشان پیغامبرزادهٔ ما اند و آزاد مردمند
پس آنگاه موسی علیه السلام بر فرعون آمد و گفت که آن موسی ام که با
تو بودم اندر خانهٔ تو چندین پرورش یافتم آنگاه فرعون منتهای خویش بنهاد
گرفت از هیبتی که فرعون را حاصل آمده بود با آمدن موسی علیه السلام فرعون
گفت یعنی نه پروردم ترا یا موسی با نعمت
خویش و بداشتم ترا همچو فرزندان تا کلان تر شدی قوله تعالی

فرعون لعین گفت آن سال مردی را بکشتی و نعمت مرا کفران ورزیدی
موسی علیه السلام گفت بلی اینهمه تو میگوئی کردم و بر خویشتن ملامت
کردم

کردم و بر خطا و خویش معترف آمدم اکنون خدای تعالی مرا بکرم خویش به
حکمت نبوت داد و مرا از جملهٔ رسولان گردانید و بر تو برسالت
فرستاد تا بوحدانیت خدای ایمان آری و بندگی او مقر آئی آنگاه فرعون
لعین غلامان و خادمان را فرمود تا موسی را بگیرند و عقوبت کنند موسی
علیه السلام گفت کرا خواهید که بگیرید گفتند ترا آنگاه موسی علیه السلام
عصا برآورد و بر زمین افکند عصا ماری سهمناک گشت و سر برآورد
و از دهن آن مار آتش میجست و مار قصد فرعون کرد و خواست که
او را بدهن اندر گیرد فرعون لعین بترسید و از تخت نگونسار بیفتاد و موسی
علیه السلام بخندید و کسان فرعون آهنگ موسی کردند که بر بندند موسی و دست
به بغل اندر کرد و باز بیرون کشید چون ماه شب چهاردهم دست موسی
تافت روشنائی آن دست چنان بر چشمهای ایشان زد چنانچه برق
درخشنده درفشیده زند همه غلامان و خادمان کور شدند و بگریختند و
فرعون موسی علیه السلام تضرع و زاری میکرد موسی عصا را بگرفت
بقدرت خدای عز و جل باز همچنان شد که بود فرعون گفت بیاری
موسی این برهان که آوردی عظیم و با هیبت از کجاست موسی علیه السلام

گفت این برهان مرا از خداوند تعالی است که بمن داده است فرعون
گفت یا موسی نزدیک من از بهر چه آمدی و چه پیغام داری موسی علیه السلام
گفت ای فرعون از برای آن آمده ام تا ترا بخدای خوانم و تو خداوند
عالم باز کردی و اقرار بوحدانیت او کنی و از کفر دعوی خدائی که میکنی
باز مانی و مومن شوی فرعون گفت دیگر چه پیغام داری موسی علیه السلام
گفت پیغام دیگر دارم تو که فرعونی بیقین میدانی که من بخدایم و جز من
خدای دیگر نیست و تو بنده منی و آفریدگار منی و آسمان و زمین و همه خلایق
آفریده منند و روزی دهنده همه خلقان منم و اگر ترا خواهم میرانم و اگر خواهم
نزیانم اکنون چهارصد سال ترا زندگانی و مملکت بتو دادیم و تو این زمان
بنفس مغرور شده دعوی خدائی میکنی اکنون مقر آی ببندگی که خدای
تو منم و تو بنده منی تا همه کفرها و تو بیامرزم و توبه تو بپذیرم و ترا چهارصد سال
دیگر زندگانی دهم و منت درست دارم و مملکت تو زیاده گردانم و چون
ترا بمیرانم جای تو بهشت بود پس فرعون گفت یا موسی نیکو معجزه و پیغامهای
آوردی و نیکو خداوندیست ترا کریم و رحیم و قوی که ترا چنین معجزه داده است
بیا اکنون یا موسی امروز باز گرد و بمحلت خویشان و یاران خود رو و فردا یک

بنی اسرائیلیان

159

بنی اسرائیلیان فردا آی تا من یکبار و ندیمان خویش اتفاق کنم تا فردا
با همه قوم بخداوند تو ایمان آریم موسی علیه السلام بازگشت و در محلت
بنی اسرائیلیان فرود آمد بنی اسرائیلیان همه شادی کردند و چنین گویند
که فرعون را بدل افتاده بود که مسلمان شویم و لیکن هامان وزیرش بد بود.
رای او بگردانید و ازین گویند از رفیق بد و از صحبت بد پرهیز باید کرد که ایشانی
مردم را بدوزخ برند و بقیامت از یکدیگر بیزار گردند چنانکه خدای تعالی در قران.
مجید فرموده قوله تعالی

آنگاه فرعون کس را فرستاد و هامان وزیر خود را بخواند و هر که اهل رایان
بود همه را بخواند و اشراف مملکت خود را طلبیده و حال آمدن موسی را
و نمودن معجزه بر ایشان گفت و با ایشان اتفاق کرد و گفت مرا
بدل بدل افتاده است که بخدای موسی بگرویم و اقرار ببندگی او کنم زیرا که
موسی علیه السلام پیغام نیکوتر بر من آورده است و نیز آنچه با وی است
از معجزه می ترسم آن همه اصحاب دول و ندیمان بهامان بنگریستند که
با وی چه گوید هامان گفت ای ملک اینک تو میگوئی خطاست چندین
سال دعوی خدائی کردی اکنون میخواهی که اقرار بندگی کنی و ما همه را بنده

اکنون باید بودن اکنون ترا سپاه هست و خزانه و قوت لشکرها موسی را
از خود باز نتوانی داشتن یا او را از ولایت خویش بیرون کن الغاه حمله
اشراف مملکت که پیش نشسته بودند با فرعون گفتند اگر تو ما را اجازت دهی در
یک روز او را بکشیم و هلاک کنیم و اگر دیگر کسی او را یاری کند با وی حرب
کنیم فرعون با طایفه خود گفت چنین عصای که وی دارد مار ثعبان میگردد
و آهنگ خوردن خلق میکند چنانچه دانم اگر صد هزار مرد دلاور خواهند قصد
وی کنند پیش او نتوانند ایستاد و کسی را طاقت نبود که حمله آن مار
تاب نتوانند آورد و معجزه دیگر پیدا میکند از کف دست وی روشنایی
چون برق لامع پیدا می آید و آن در چشم خلق میزند و خلق را متحیر میدارد
و همه را بکبر بر می نهند این را حیله چیست و چه باید کردن هامان گفت
فرعون را ای ملک اینهمه که صفت میکنی صفت جادوست در ولایت
ما بسیار جادوانند تا با موسی منازعت کنند تا او را مسکته شود فرعون گفت
من با موسی وعده روز وعده کرده ام که فردا بخدای تو ایمان آریم و اقرار ایلی
کنم اکنون شما چه میگویید همه درین کلمات بوده اند ناگاه موسی علیه السلام
با هارون در سرای پیدا آمد و دلش بود که امروز فرعون بر قول خود وفا
ایمان

و بیان آن از دو بنی اسرائیلیان را با ما باز ده چون که فرعون موسی را دید
گفت بچه کار با برادر آمدی موسی علیه السلام گفت بدان وعده تو آمدم
که وعده روز با ما وعده کردی فرعون گفت این برادر را که آورده همچنان
در مصر با ما بود و با تو نبود او چگونه رسول بود و موسی علیه السلام گفت خدای
خدای من قادر است و قدرت بر کمال دارد و هر کجا که خواهد رسول فرستد
فرعون گفت یا موسی این جادویی از که آموختی در چون تو او را شاگرد گشته موسی
علیه السلام از کلام فرعون بعین دانست که این حال بگردانید و
خلاف وعده کرد سخنان دیگر گفت کو میگوید پس موسی علیه السلام
گفت یا فرعون ما پیغامبرانیم ما جادوگری ندانیم ما بدان آمده ایم
تا ترا خلیفه خوانیم و ترا مسلمان کنیم و بنی اسرائیلیان را خلاص کنیم و با ما باز
دهی قوله تعالی

یعنی بنی اسرائیلیان را
مخلص کن و با ما باز ده و ایشان را عذاب مکن و فرزندان ایشان را مکش
ما بر تو پیغام خدای تعالی آورده ایم اندر قصه آمده است هامان خواست
که با موسی علیه السلام مناظره کند و از جواب فرعون علیه اللعنت چنانکه

رسم وزیران باشد بجواب شارع شود موسی علیه السلام بروی بانگ
بزد و گفت ای ملعون تو خاموش باش که ما سوی تو فرستاده شده ایم
پس هامان لعین از مهابت موسی علیه السلام دم درکشید و خاموش ماند
اما فرعون را به آهسته جواب تعلیم کرداند گرفت موسی علیه السلام
غضب شد فرعون گفت یا موسی خشم مگیر تو بر ما اندر آمدی و سلام
ندادی بر ما کردی موسی علیه السلام گفت از بهر آن بر تو سلام کردم نبدانم
که تو بر قول خود روی و مسلمان شوی و ما رسول خدائیم و سلام بر آن کسی
کنیم که مسلمان بود و بر کافران سلام نکنیم چنانکه خدای تعالی در کلام مجید
میفرماید یعنی سلامتی بر آن کس بود که متابع
دین اسلام بود قوله تعالی

خدای تعالی با ما وحی کرده است هر که از دین اسلام برگردد و کافر شود ما او را
بدین جهان و بدان جهان عذاب کنیم آنگاه هامان فرعون را تعلیم کرد
و گفت بگو موسی را شما را که فرستاده است موسی گفت خدای که ترا از
عالم عدم بوجود آورد و این مملکت بتو داد تا تو عصیان ورزیدی فرعون گفت

کی نخوذ

من خود خدایم مرا با خدای دیگر حاجت نیست اینهمه فرعون تعلیم
هامان میگفت پس فرعون گفت یا موسی خدای تو کیست موسی گفت
خدای من خدائیست که آسمان و زمین آفتاب و ماهتاب و ستارگان
لیل و نهار و جمله مخلوقان را بیافرید پس هامان گفت به پرس تا جدان
و فرزندان ما که بوده اند و آزادان تو که بوده اند تا موسی ملزم شود و دم درکشد
یعنی موسی از بنی اسرائیل بود و بنی اسرائیلیان از فرزندان یوسف و برادران
او بوده اند و یوسف از بندگان ما بود پس همه از آبای تو بندگان ما بوده اند
قوله تعالی موسی جمله خرد کرد و حلم داد
شنود و گفت
یعنی موسی علیه السلام گفت خدای داند که یوسف را چه افتاد و برادران
او را در لوح محفوظ نبشته بودند هرگز گم نشود و خدای تعالی را هرگز فراموش
نشود و نیز خدای تعالی داند تا چه حکمت بود که ایشان را بلاها مبتلا گردانید
قوله تعالی
موسی علیه السلام گفت با فرعون این زمین را خدای من آفریده است
و خدا آنگاه شما را از آن همه خلق گردانید و راه پدید آورد و هر کسی را القدیر

کرده است بر چیزی و آبها بزمین میفرستد و نعمتهامی رویانید قوله تعالی

بدین آبها گیاهای و علفهامی رویانید که تا

چهارپایان عالم را طعمه شود قوله تعالی

یعنی بخورید از این نعمتها و بچرانید چهارپایان خویش را و شکر حق بگذارید

و بوحدانیت او اقرار کنید قوله تعالی

یعنی از زمین شما را بیافریدیم و باز هم از زمین شما را برانگیزیم و بازگشت شما

هم بدین زمین است و این همه دلایلها که موسی علیه السلام بر فرعون گفت

سبب آن بود که فرعون نتوانستی گفتن که من نیز بتوانم کردن پس

فرعون گفت یا موسی اینهمه که میگویی بلی همچنین است ولیکن ما

خدای ترا نمی بینیم چگونه دانم که وی میکند یا همچنین قدیم الایام یا از

تاثیر فلک است که اینهمه از آن میشود قوله تعالی

خدای تعالی گفت او را نمودیم
همه دلایلها یعنی — یعنی همه بیان کردیم بزبان موسی علیه السلام

دلایلها

۱۵۹

دلایلها عقلی فرعون لعین نپذیرفت قول موسی را با بلا آورد و این

مناظره را حق سبحانه تعالی جای دیگر در سورت شعرا یاد کرده است و این

آن وقت بود که موسی منتها حق سبحانه بر ایشان یاد کرد فرعون و نزدیکان

وی گفتند که ما نمیدانیم که این میکند و ما او را ندیده ایم ولیکن یا موسی

مرا بر تو منتهاست که تو پرورده شده اندر نعمت من و منتهای نعمت

ما باری بر تو عیان است موسی علیه السلام گفت منتهای خویش را

یاد میکنی هیچ آن را یاد نمیکنی که بنی اسرائیلیان را بندگی گرفته و ایشان همه بر

زار گماشته و شایسته بندگی تو نیند قوله تعالی

قال فرعون و ما رب العالمین فرعون گفت

یا موسی خدای همه جهان کیست موسی علیه السلام گفت

موسی علیه السلام

گفت پروردگار عالم و عالمیان خدائی تعالی آسمان و زمین است و آنچه اندر این

مخلوقات است همه از وی اند پس تصدیق دارید قول من قوله تعالی

یعنی گفت فرعون مر آنکسها را که

بر گرد وی بودند میشنوید آنچه موسی و برادر او میگوید کسان فرعون

گفتند ما جز از فرعون کس دیگر را خدای ندانیم و قوم فرعون موسی را گفتند
خدای تو و آن برادر تو فرعون است پس موسی عم بر آن قوم بانگ
برزد و نهی کرد و گفت خدای من خدائی است که جز وی خدای دیگر نیست
فرعون و آل او همه بدگمان آمدند کان او بید مرغوبان گفتند ای ملک

یعنی این رسولان و بید فرستاده

شده اند دیوانه اند موسی عم گفت ای فرعونیان چه دیوانگی بر شما کردم
که میگوید اما این سخن که میگویم همه حق و راست است که خدای
بر حقیقت آنست که هر روز آفتاب از مشرق بر می آرد و بمغرب
فرو می برد در خاطر خود نیکو بنگرید و تصور کنید و قوم فرعون جمله کفار
موسی می شنیدند و با یکدیگر میگفتند همچنین است که موسی میگوید و گفت و گو
میان خویش کردن گرفتند و همه قوم را در دل افتاده موسی صدق
میگوید شخصی میان ازیشان زیرک نام فرعون را گفت که گفتار
موسی در دل اینقوم کار کرد و میخواهند که خدای موسی را بیکی اقرار کنند
فرعون لعین گفت

یعنی فرعون گفت

قوم خود را

قوم خود را اگر بگیرید غیر من خدای دیگر را هیئه شما را در بندخانه کنم این
سخن با قوم خود آهسته گفت چنانکه موسی نشنود هامان گفت ای ملک
چرا سخن آهسته و ترسان میگویی فرعون گفت می ترسم نباید که موسی
بشنود و خشم گیرد و عصا را بیفکند در حال مار ثعبان گردد و ما را هلاک کند
هامان گفت ای ملک این جادوست که او میکند بیاری بتواند کردن و دینه
ساخته آمده بود امروز کی تواند کردن موسی علیه السلام چون این بشنید
بانگ بر هامان لعین برزد و او را تهدید کرد و بر فرعون گفت که دینه
روز ترا معجزه پیغامبری نمودم و تو بر من قول کردی که فردا با قوم خویش
ایمان آرم اکنون چرا خلاف وعده کردی اگر بگروی ایمان آری
فهو المراد و اگر نه عصا بیفکنم مار ثعبان گردد ترا و اهل ترا هلاک کند و یک
لقمه سازد چون سخن موسی نشنیدند موسی عم در غضب شد و عصا بیفکند
عصا مار ثعبان شد و آتش از دهن زدن گرفت قوله تعالی

چون عصا مار گشت همه خلق و فرعون

بترسیدند پس دست بغل کرد و باز بیرون آورد روشنائی چون برق لامعه
از دست وی می تافت چنانکه همه خلق عاجز و متحیر گشتند و بر پی پس آمدند

وگفتند یا موسی بیا با ما درشتی مکن بگیر عصا خود را موسی عزم عصا خود

را بکرد باز بهمیان شد که بود هامان فرعون را تعلیم کرد که بگو این جادو

این است تا این را رد کنم قوله تعالی

فرعون دانست که قوم خویش

بترسیدند و متحیر گشتند نباید که دست موسی گیرند و مسلمان شوند از آن

جهت قوم خود را گفت که زنهار از دین مگروید که موسی مردیست جادو

میخواهد که ولایت از شما بستاند و بنی اسرائیل کند مردمان گفتند یا هامان

تو بگو ملک را چه باید کردن هامان و فرعون اتفاق کردند و با قوم گفتند

که با موسی و هارون را بزندان کنم و جادوان را از اقلیم های بیارم تا برو

منازعت کنند قوله تعالی

فرعون گفت با هامان موسی را

چگونه بازدارم با این حجتها قوی که با خود دارد هامان گفت ای ملک

او را اگر بزندان باز نتوانی داشتن باری با وی وعده کردن مکن تا ما

جادوان را از اطراف بیارم تا او را اسکات کنند فرعون گفت یا موسی

امده تا ما را از خانمان براندازی و خویشان ما را از ولایت بیرون کنی و ما

بنده کنی

بنده کنی

فرعون گفت ای موسی چند روزی صبر کن تا ما نیز جادوان را

جمع کنیم تا با تو مناظره کنند و بر ما وعده کن تا بدان وعده باز آیی و ما وعده

خود را تباه نکنیم و تو نیز خلاف مکن موسی عزم گفت نیک بود هر وقتیکه

شما خواهید بیایم هامان گفت روز عید بیا تا با تو مناظره و مباحثه کنیم قوله تعالی

چنین گویند آن روز عید ایشان بود که مردمان از اطراف و نواحی با شهر گرد

آمده بودند بعضی گویند خود ایشان را عید نبود و عید مر بنی اسرائیل را بود و فرعونیان

چهل روز فرصت خواستند تا ساحران اطراف را جمع کنند از وقت

خواستن تا روز میعاد چهل روز فاصله بود قوله تعالی

فرعون جادوان را جمع کرد و لشکرها را فرمود

امروز ساخته و مستعد بیرون آیند تا بدان صحرا روم تا چون با هیبت و سپاه

بیرون آیم شاید که موسی از من بترسد و از این اقوال خود باز مانند

فرعون لعین بسیار کسان را بنواحیها مصر و شام فرستاده بود تا هر کجا
که جادوان بین استاد او را بیارند و اندر قصه آمده است دیگر که مر فرعون
و قوم او داشتند همه دین او را علم نبود مگر جادوی والله اعلم بالصواب
اندر قصه آمده است که فرعون لعین

چهار هزار مرد جادوگر را باستاد را جمع کردند و از این چهار هزار صد نفر را بگزیدند
که استاد تر بودند و بیک روایت هفتصد نفر را بگزیدند و هر یک را زر و مال
بفرستادند ساحران پیش فرعون و هامان کلاهها کردند و گفتند که موسی را
الزام دهیم و مر او را رد کنیم انچه موسی مهیا زد آنگاه هر یکی از ایشان از بهر فنند
و یک خروار عصا بساختند و یکان خروار رسن راست کردند درون عصا خالی
کردند و سیماب پر کردند و خاصیت سیماب آنست که چون نفس گرما بوی بار سد
جنبیدن بر روی زمین دوان رود مثل اژدها تاب ساختند و پیش فرعون
آمدند و صف زدند و بایستادند و گفتند

یعنی ساحران گفتند فرعون را هست چیزی مر جنبت که اگر ما قوی [illegible]
کنیم انچه موسی ساخته است فرعون گفت شما را از زرها و مالها بدهیم و مقربان
درگاه

درگاه خود گردانم چون ساحران این بشنیدند شاد گشتند و فخر کردند و
گفتند ما را خود همین بس است که نزدیک خود مقرب کنی پیش از خلق ترا
سجده کنم

جادوان گفتند بعزه فرعون که ما بر موسی غالب شویم و او را الزام دهیم و سحر
او را رد کنیم خداوندان تذکیر چنین گفتند نکته ای مومنان بران نماز و روزه
که شما میکنید و منت مینهید و میگویید که ما را بدین سجده کردن ثواب
بهشت خواهد بود ترا آن خود بس بود که خدای تعالی ترا راه راست نمود
و توفیق داد تا او را سجده میکنی چرا چندین نه نازی که سجده باطل کردن سجده
فرعون نازیدند و میان خلق مفاخره کردند ترا خود ای بنده مومن سجده کردن
خدای برحق را و نازیدن و مفاخره کردن در بندگی او اولیتر زیرا که تو بنده مومن
حقیقی و آن مجازی اشارت گفته اند اندران وقت که جادوان بعزه فرعون
سوگند خوردند که ما بر موسی غلبه کنیم و دین او را رد کنیم در آن عزت حضرت
صمدیت رب العزه سوگند یاد کرد که بعزه و جلال خویش که راه نمایم شما را
درجه شهادت روزی گردانم و ببهشت رسانم تا خلق بدانند که من کریم بر
بندگان بکرم ما کفر صد ساله او می بخشم نکته اندرین آنست که ای بنده مومن

از سبب کثرة معصیت خویش از رحمت خدائی ناامید نشوی بنگر
بزرگی کسان جادوان را که در مدة عمر خود کافر بودند و در نهایت یک ساعت سجده
کردند و آنزمان وقت جادوئی میکردند و بدترین کافران بودند و به آن کلیم حق
منازع شدند حق سبحانه تعالی بکردار زشت ایشان نه نگریست ولیکن نظر بر
کرم خویش کرد و ایشانرا معرفت داد و درجه شهادت شان روزی کرد و با
بهشت کرامت کرد القصه جادوان پیش فرعون آمدند و جابر نکیسان
حقتند جایگه دیگر لازم بود بیاوردند و آنجا به ایستادند و جمله لشکرها و فرعون با سلح
مغرق حلقه کردند و میدان زدند و نظاره میکردند موسی علیه السلام با
هارون بیامد جامه خرقه پشمینه پوشیده و عصا بدست راست گرفته
و در میدان بیامد ایستاد و آن همه عصاها و ریسمانها که جادوان کرده
بودند بدید موسی گفت علیه السلام این چه شاید بودن جادوان بر
موسی بانگ بر زدند و گفتند امروز ما بر تو غلبه کنیم موسی گفت ای بدبختان
مکنید و بخدای تعالی باز گردید و توبه کنید از کفر و بدین اسلام در آید که من
رسول خدایم عز و جل و هرچه بر من کنید با وی کرده باشید قوله تعالی

دفی نوبی جز التهم

یعنی موسی علیه السلام گفت ای کافران بر خدای تعالی دروغ مبندید
بعده موسی گفت ایشانرا بیفکنید آنچه دارید قوله تعالی

فرعون عصاها و خود را بیفکنیدند
در نظر موسی علیه السلام چنان نمود که می جنبند
و سوی موسی می دویدند و آن چنان بود هر چند که آفتاب سخت میشد
و گرما بر آن ریگ می تافت سیماب در حرکت می آمد موسی علیه السلام
بترسید و در دلش خوف افتاد قوله تعالی
سؤال اگر پرسند موسی علیه السلام پیغامبر
خدای چگونه روا باشد از سحر جادوان بترسید جواب که موسی علیه السلام
از جوی تن نترسید و نه از گزیدن ایشان ولیکن از آن جهت بترسید
نباید که بنی اسرائیلیان بدین جادوی فریفته شوند و از دین دست باز
دارند آنگاه فرمان خدای تعالی رسید قوله تعالی

فرمان حضرت عزة

رسید پس با موسی که نعبر ایشان غالب روی و ایشان مقهور گردند
اکنون بیفکن عصا را تا قدرت خدای را ببینی موسی علیه السلام عصا را
بیفکند مار ثعبان سهمناک گشت و آتش از دهان او میجست و یک حمله
سهمناک بیاورد و همه سحرهای ایشان را فرو خورد و حمله دیگر بر سپاه فرعون آورد
یک لکته هشتاد هزار سواران فرو پوش بر گرد میدان حلقه زده ایستاده بودند
و ایشان هزیمت افتاد و چنانکه سوار ده لک خوردند و بیشتری بدوزخ رفتند
و باقی لشکرها دیگر جان بگریختند که عقب بزدند و در شهر مصر در آمدند و دروازه‌ها
ببستند در قصه آمده است که هفتصد هزار سوار در زیر پای مال گشتند عصا از قصد
شهر مصر کرد که همه خلایق فرو ببرد در حال فرمان خداوند تعالی رسید با موسی
بگیر عصا را موسی علیه السلام عصا را بگرفت باز همچنان شد که بود چون جادوان
معجزه موسی علیه السلام معاینه کردن گرفتند گفتند این جادوی نیست اگر جادوی
بودی عصاها و رسنها ما ناپدید شدی این نیست مگر صنع صانع قوی
خداوند عز و جل اندر ساعت قفل کفر از دل ایشان بگشاد و ایشان را
راه راست نمود و در معرفت خویش در دل شان پیدا آورد قوله تعالی جمله
ساحران مر خدای تعالی را سجده کردند و گفتند آمنا برب العالمین رب
موسی و هارون

موسی و هارون یعنی ما ایمان آوردیم پروردگار به گروه هزار عالم که او پروردگار
موسی و هارون است و او بر حق است چون فرعون ماجرای ساحران
آنچنان دید پر غضب شد و گفت

یعنی مر جادوان را گفت ایمان آوردید بر خدای موسی و هارون پیش از آنکه
شما را اجازت کنم اکنون معلوم شد که موسی بزرگ شماست و تعلیم
کرده است شما را علم جادوان با وی متفق شدید همچنین کردید تا
شهر مصر بگیرید و ولایت و مملکت من بستانید اکنون من شما را
عذاب سخت کنم تا انتباه دیگران شود و عذاب من از عذاب خدای
موسی سخت تر است ساحران گفتند هرچه ترا خوش آید بکن که ما از
دین موسی باز گشت ندارم زیرا که خدای تعالی را یافتیم که او بر حق است
و خدایی مر او را سزا است و تو خدا نیز مقر آمدیم و ما امید بزرگی او داریم
که ما را بیامرزد و چندین سال که کفرها در گذارند و بخشد قوله تعالی

یعنی جادوان گفتند ما هرگز از دین موسی علیه السلام برنگردیم بدانچه ما را

معجزه و پیغامبری بنمودند و علامات وحدانیت او یافتیم فرعون گفت
یعنی سرانجام بدانید چون عذابها مرا معاینه
کنید پس فرعون لعین دستهاء و پایهاء ایشان ببرید و ایشانرا
بردار کرد بفرمان خدای تعالی ایشانرا به بهشت بردند و کافران بجحیم
در جایگاه خود منهزم شده بازگشتند موسی علیه السلام و هارون و جمله
بنی اسرائیلیان شادی کنان و غلبه کنان بازگشتند کنند اندرین آفت
پس ای مؤمنان جادوان اندر ساعت موسی را یافتند معرفت او
مستقیم گشتند فرعون لعین هر چند با ایشان عقوبتها سخت کرد هیچ وجه
از دین موسی علیه السلام برنگشتند و از سبب صحبت باری تعالی عقوبتها را
اختیار کردند پس شاید که تو چندین ساله آشنائی و محبت بیک محبت
که ترا رسد روی بگردانی و بنایی و درجه و منزلت خویش بر باد دهی نکنه و دیگر
عصا موسی عرم بر معجزه بر حق بود و جادوان فعلی باطل چون باطل را بر حق
کمارند بصورت باطل ناچیز شود پس بدان ای بنده مؤمنان معصیت
تو بر باطل و رحمت و مغفرت من بر حق چون حق را بر باطل گمارم اگر چه بسیار
بود ناچیز گردانم پس فرعون لعین از میدان سیاه روان شده بازگشت

موسی علیه السلام

١٥٥ موسی علیه السلام را تجدید کرد بازگشت و در خانه آمده این جمله کیفیه
١٦٥ مناظره جادوان و مسلمان شدن ایشان فرعون پیش آسیه رضی الله عنها
بگفت آسیه گفت یا فرعون شرم نداری چندین حجت و برهان از وی
معاینه کردی و از کفر باز نگشتی و آن ساحران که بدین حق گرویدند ایشانرا
بکشتی و نیز میگوئی موسی را بکشم فرعون لعین بر غضب شده با آسیه
بزد و گفت تو نیز با موسی یکی گشتی و اینهمه بلاهای مرا از تو رسید که تو او را
پروردی و بر دین وی مقر بودی پس آسیه اسلام خویش بر فرعون آشکارا
کرد چندین سالها که آسیه در خانه فرعون خود را پوشیده داشتی و پنهان
مر خدای تعالی را عبادت کردی چون مسلمانی خود آشکارا کرد فرعون بفرمود
تا او را بزندان خانه بدارند و چهل روز او را طعام و آب ندهند و عذابها گونا
گون میکردند و پیش فرعون لعین می آوردند فرعون میگفت که تو از دین موسی
بگرد و بخدائی من مقر آی تا ترا این عقوبتها نکنم آسیه گفت رضی الله عنه
یا فرعون اگر سخت تر ازین عذاب کنی من از دین موسی بهیچ وجه بر نگردم بعد
عقوبتها سخت تر و بیشتر میکردند فرمود و بعد از چهل روز باز پیش فرعون آوردند
هر چند که فرعون کوشش نمود که آسیه از دین موسی بگردد هیچ میسر نیامد و آن

پاک دامن را بوجود چندین عقوبتها و مشقتها بر دین اسلام صادق بود
پس فرعون لعین فرمود تا ویش در بارستان خوابانیدند و چهار میخ آهنی بر
دست و پای زدند و چهل شبانروز بیش و احوال فرعون لعین افتاده بود
زنده و دعا میکرد و میگفت

وا و همیشه اندر زندان

همین دعا بخواندی تا روزی فرعون لعین سوار کرده بود و پس و احوال نظر بر
آسیه افتاد و در غضب شده بفرمود تا او را اعورات برهنه کردند و میخی برانجا
زدند و در آن حال آسیه دعا کرد و در حضرت خدای تعالی بنالید و گفت
خدای تعالی فرشتگان را فرمان داد
تا قبهٔ نور از رحمان بیاوردند و او را بپوشانیدند و در بهشت بردند و آنجا می باشد
تا روز قیامت آنگاه فرعون لعین بر خشم شد بفرمود و مر قبطیان را زنان بنی اسرائیلیان
را در محنت و خواری بیفکنند و زار و خوار ایشان را بدارند قبطیان فرزندان
ایشان را میکشتند و زنان ایشان را در بازار می شاندند بنی اسرائیلیان این همه
بلاها و جفاها را ایشان تحمل میکردند موسی علیه السلام احوال بنی اسرائیلیان
شنید بر فرعونیان گفت ای بی سعادتان بر اولاد پیغامبران ظلم و تعدی نکنید
هرچند که

و هرچند که موسی ایشان را وعظ و نصیحت کرد ایشان ظلم بیشتر میکردند و
بنی اسرائیلیان را خواری میکردند تا مدت هفت ماه بدینگونه بنی اسرائیلیان
را در خواری و زاری گذشت بنی اسرائیلیان هر همه دل تنگ شدند و
بنزدیک موسی علیه السلام آمدند و گفتند یا نبی الله ما بندانستیم که آمدن تو
ما را راحتی و فرحتی پیدا آید اکنون از آمدن تو کارهای بدشواری کشید اکنون
رو و باش در حضرت صمدیت دعا کن تا مگر خدای تعالی ما را از شر فرعون
و اهل او خلاص بخشد کما اخبر الله فی القرآن المجید

موسی علیه السلام گفت در بلاها صبر کنید که خدای تعالی عز و جل دشمن
را هلاک کند موسی علیه السلام برخاست و بر فرعون آمد و او را دعوت
با سلام کرد و گفت یا فرعون بر بندگان خدای ظلم و تعدی مکن و بخدای باز گرد
و ایمان آر و بندگی او اقرار کن بنی اسرائیلیان را بمن باز ده و ایشان را به بندگی
مگیر که ایشان آزاد مردمانند و اگر نه در حضرت خدای تعالی دعا کنم تا بر شما
عذاب سخت آید فرعون و اهل او موسی علیه السلام را استخفاف کردند و هر چه
خواهی بکن مهتر موسی علیه السلام باز گشت و یک هفته بر آورد و دعا کرد و در حالی که

جبرئیل آمین از حضرت رب العالمین آمده گفت یا موسی خدای تعالی میفرماید
عذاب بر فرعونیان فرستم ولیکن تو دل خویش را شادمان دار و دل
تنگ مباش که مقهور کننده ایشان منم

چنانچه در تفسیر آیات مقصدات و تسع آیات

خدای تعالی موسی علیه السلام را پدید آید ایمان بخدای آوردند و بوحدانیت
او مقر آمدند فرعون تعین ایشان را بکشت و از میدان باز گشت و در شهر آمد
روزی هامان نزدیک فرعون آمد و گفت یا ملک بنی اسرائیل را نگه کردی
تا هر چه میخواهند میگویند مدح موسی میکنند و در مذمت تو سخن میگویند
و گفتند بزرگان و پیران گروه فرعون میگذاری تو موسی و قوم او را قوله تعالی

آنگاه هامان گفت هر چه از بنی اسرائیلیان اندرون سرای تو اند ایشان را بکش قوله تعالی
و آنکه بیرون سرای تو اند ما بر ایشان قهر کنیم قوله تعالی

موسی علیه السلام گفت

او بجز

157
164

مر قوم خویش را از خدای تعالی یاری خواهید و در بلای بار فرعون صبر کنید
که آسمان و زمین در قدرت خدای است پس اسرائیلیان گفتند یا موسی
ما را بلا بار پیش از این از دست فرعون میرسید اکنون که تو آمدی عقوبت بار
بر ما بیشتر کردن گرفت اکنون ما را طاقت صبر نماند موسی علیه السلام
برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و دست بدعا بر آورد تا عذاب بر
فرعونیان نازل گشت و آن عذاب اول طوفان بود چون موسی اعظم
گفت ای فرعونیان بکنید که عذاب خدای نزدیک رسید فرعونیان
سخن میش آمدند و بقول موسی التفات نکردند قوله تعالی

فرعونیان گفتند یا موسی هر چند
که تو از جادویی خوابی کردن ما عاقبت بر تو نخواهیم گروید قوله تعالی
چون بر ایشان طوفان آمد بیشتر فرعونیان
غرق و مستهلک گشتند و بعضی را بقدرت خویش بداشت تا عذابهای
دیگر بیاید قوله تعالی
خدای تعالی گفت بدادیم موسی را نه معجزه اول معجزه عصا بود و دوم

ید بیضا و سیوم طوفان بود چون خدای تعالی خواست که طوفان پیدا آرد

بارانی فرستاد عظیم و باهیبت هفت شبانروز می بارید تا همه شهر مصر پر

آب گشت جمله خلایق شهر عاجز و بیچاره گشتند و وان سوی فرعون

بیش آمدند و گفتند ای خداوند ما از باران آب طوفان خلاصی ده و حیله آن

باز که این بلا را از ما دفع شود فرعون گفت ای قوم این فعل موسی است

فعل من نیست بروید نزدیک موسی و در وی اندر خواهید و خواهش کنید

و بگویید اگر این عذاب از ما برگیری ما بر تو بگرویم و بخدای تو ایمان آریم و

بنی اسرائیلیان بتو باز دهیم قوم فرعون جمله بخدمت موسی بیامدند و زاری کردند

دل موسی علیه السلام بر ایشان مهربان گشت زیرا که پیغامبران نرم دل و

رحیم بودند پس موسی علیه السلام دوگانه نماز شروع کرد و دست بدعا برآورد

و گفت الهی این عذاب از ایشان بردار بندگان تو متحیر و عاجز گشته

اند و عهد میکنند که بعد دفع عذاب ایمان آریم قوله تعالی

آنگاه خدای تعالی عذاب از

ایشان برداشت و ایشان عهد بشکستند و بر قول خود وفا نکردند و جائی که

فرمود

۱۵۸
۱۶۹
از موهوم که فرعونیان بر موسی علیه السلام بیامدند و گفتند ای عالم بنی اسرائیل

قوله تعالی

و بزبان قبطیان عالم را ساحر خوانند و چون موسی علیه السلام دعا کرد

حق تعالی عذاب از ایشان برداشت هیچ کرامی مسلمانان نشدند

و خلق وعده کردند لعبده موسی علیه السلام دعا کرد باری تعالی با وی

سحاب و شهاب بر ایشان فرستاد همه بقدرت خدای تعالی خشک

گشتند و ایشان را قدرت بر عمل نماند چون آفتاب بدان زمین تافت

و نواحی مصر که باران غرق شده بود سبز گشت و هزار گونه نباتها

برویید فرعونیان گفتند که ما ندانستیم که این باران ما را مضر آید تا

خود را نافع آمد چون موسی علیه السلام بیامد و قوم فرعون را گفت اکنون

ایمان آرید و بنی اسرائیلیان را با باز دهید هیچ کدامی بگروید و موسی

را استخفاف کردند موسی علیه السلام غمناک بازگشت و چهل روز

دیگر خلوت گرفت و دعا کرد و اجابت آمد و آن کشتها و باغهای

ایشان که نیکو شده بود و میوه های و نعمتها در رسید ایشان بدان

مغرور گشته بودند خدای تعالی بکمال قدرت خویش ملخ را بفرستاد

تا همه مصر و نواحی آن از ملخ پر شد و کشتها و باغهای ایشان را بخوردند

و همه نباتها را ناچیز کردند و بروایتی گفته اند که ملخ بحدی آمده بود که کنگره

دیوار ایشان آفتاب نمی نمود و تا هفت شبانروز ملخ جمله کشتها و باغهای

ایشان ناچیز گردانیده فرعونیان عاجز و مضطر شده بزور محکم تعیین آمدند و

گفتند ما را چاره کن تا این بلا و خلاص یابیم چندین سالها است که تو دعوی

خدائی میکنی که اگر ترا قدرت بر چیزی هست ترا دعوی خدائی کردن

نباید زیرا چه خدائی کسی را شاید که او قادر بر جمله چیزها باشد فرعون

از روی قوم شرمنده شد فی الحال بزرگان خود را طلبیده گفت شما بنزدیک

موسی روید و عذر خواهید و بگوئید که این بار عام خلق بر تو آمده بودند

از قول و عهد خود تجاوز کردند این بار ما خواهان درگاه آمده ایم و بر تو

عهد میکنیم که بعد دفع این بلا بر تو و بر خدای تو ایمان آریم موسی علیه السلام

فی الحال نرم گشت و دعا کرد خدای تعالی فرمان داد بادی گرم پیدا آمد

آن همه ملخ را بسوخت و همه ناچیز گشتند و باقی از کشتها ایشان که جابجا

مانده بود چندان که یکساله قوت ایشان بود فرعونیان با یکدیگر گفتند ما چرا

ایمان آریم ما را خود چندانی غله خواهد بود که یکساله بخوریم و سال دیگر کشته

تو خود داریم